

کتاب اول سموئیل

۱ و مردی بود از رامه تایم صوفیم از کوهستان افرایم، مسمی به القانه بن یروحام بن الیهو بن توحو بن صوف. و او افرایمی بود. ^۲ و او دو زن داشت. اسم یکی حنا و اسم دیگری فننه بود. و فننه اولاد داشت لیکن حنا را اولاد نبود.

^۳ و آن مرد هر سال برای عبادت نمودن و قربانی گذراندن برای یهوه صباوت از شهر خود به شیلوه می‌آمد، و حفنی و فینحاس دو پسر عیلی، کاهنان *خد/وند* در آنجا بودند. ^۴ و چون روزی می‌آمد که القانه قربانی می‌گذرانید، به زن خود فننه و همه پسران و دختران خود قسمت‌ها می‌داد. ^۵ و اما به حنا قسمت مضاعف می‌داد زیرا که حنا را دوست می‌داشت، اگر چه *خد/وند* رحم او را بسته بود. ^۶ و هئوی وی او را نیز سخت می‌رنجانید به حدی که وی را خشمناک می‌ساخت، چونکه *خد/وند* رحم او را بسته بود. ^۷ و همچنین سال به سال واقع می‌شد که چون حنا به خانه خدا می‌آمد، فننه همچنین او را می‌رنجانید و او گریه نموده، چیزی نمی‌خورد. ^۸ و شوهرش، القانه، وی را می‌گفت: «ای حنا، چرا گریانی و چرا نمی‌خوری و دلت چرا غمگین است؟ آیا من برای تو از ده پسر بهتر نیستم؟»

^۹ و بعد از اکل و شرب نمودن ایشان در شیلوه، حنا برخاست و عیلی کاهن بر کرسی خود نزد ستونی در هیکل خدا نشسته بود. ^{۱۰} و او به تلخی جان نزد *خد/وند* دعا کرد، و زارزار بگریست. ^{۱۱} و نذر کرده، گفت: «ای یهوه صباوت اگر فی‌الواقع به مصیبت کنیز خود نظر کرده، مرا بیاد آوری و کنیزک خود را فراموش نکرده، اولاد ذکوری به کنیز خود عطا فرمایی، او را تمامی ایام عمرش به *خد/وند* خواهم داد، و استره بر سرش نخواهد آمد.»

^{۱۲} و چون دعای خود را به حضور *خد/وند* طول داد، عیلی دهن او را ملاحظه کرد. ^{۱۳} و حنا در دل خود سخن می‌گفت، و لبهایش فقط، متحرک بود و آوازش مسموع نمی‌شد، و عیلی گمان برد که مست است. ^{۱۴} پس عیلی وی را گفت: «تا به کی مست می‌شوی؟ شرابت را از خود دور کن.» ^{۱۵} و حنا در جواب گفت: «نی آقا، بلکه زن شکسته روح هستم، و شراب و مسکرات

ننوشیده‌ام، بلکه جان خود را به حضور خد/وند ریخته‌ام.^{۱۶} کنیز خود را از دختران بلیعال مشمار، زیرا که از کثرت غم و رنجیدگی خود تا بحال می‌گفتم.»^{۱۷} عیلی در جواب گفت: «به سلامتی برو و خدای اسرائیل مسألتی را که از او طلب نمودی، تو را عطا فرماید.»^{۱۸} گفت: «کنیزت در نظرت التفات یابد.» پس آن زن راه خود را پیش گرفت و می‌خورد و دیگر ترشرو نبود.^{۱۹} و ایشان بامدادان برخاسته، به حضور خد/وند عبادت کردند و برگشته، به خانه خویش به رامه آمدند.

و القانه زن خود حنا را بشناخت و خد/وند او را به یاد آورد.^{۲۰} و بعد از مرور ایام حنا حامله شده، پسری زایید و او را سموئیل نام نهاد، زیرا گفت: «او را از خد/وند سؤال نمودم.»^{۲۱} و شوهرش القانه با تمامی اهل خانه‌اش رفت تا قربانی سالیانه و نذر خود را نزد خد/وند بگذراند.^{۲۲} و حنا نرفت زیرا که به شوهر خود گفته بود تا پسر از شیر باز داشته نشود، نمی‌آیم، آنگاه او را خواهم آورد و به حضور خد/وند حاضر شده، آنجا دائماً خواهد ماند.^{۲۳} شوهرش القانه وی را گفت: «آنچه در نظرت پسند آید، بکن، تا وقت باز داشتنش از شیر بمان؛ لیکن خد/وند کلام خود را استوار نماید.» پس آن زن ماند و تا وقت بازداشتن پسر خود از شیر، او را شیر می‌داد.

^{۲۴} و چون او را از شیر باز داشته بود، وی را با سه گاو و یک ایفه آرد و یک مشک شراب با خود آورده، به خانه خد/وند در شیلوه رسانید و آن پسر کوچک بود.^{۲۵} و گاو را ذبح نمودند، و پسر را نزد عیلی آوردند.^{۲۶} و حنا گفت: «عرض می‌کنم ای آقایم! جانت زنده باد ای آقایم! من آن زن هستم که در اینجا نزد تو ایستاده، از خد/وند مسألت نمودم.^{۲۷} برای این پسر مسألت نمودم و خد/وند مسألت مرا که از او طلب نموده بودم، به من عطا فرموده است.^{۲۸} و من نیز او را برای خد/وند وقف نمودم؛ تمام ایامی که زنده باشد وقف خد/وند خواهد بود.» پس در آنجا خد/وند را عبادت نمودند.

۲

و حنا دعا نموده، گفت: «دل من در خد/وند وجد می‌نماید، و شاخ من در خد/وند برافراشته شده، و دهانم بر دشمنانم وسیع گردیده است، زیرا که در نجات تو شادمان هستم.»

^۲ مثل یهوه قدوسی نیست، زیرا غیر از تو کسی نیست، و مثل خدای ما صخره‌ای نیست.
^۳ سخنان تکبرآمیز دیگر مگویند، و غرور از دهان شما صادر نشود، زیرا یهوه خدای علام است و به او اعمال، سنجیده می‌شود.

^۴ کمان جباران را شکسته است، و آنانی که می‌لغزیدند، کمر آنها به قوت بسته شد.
^۵ شیرشدگان، خویشان را برای نان اجیر ساختند و کسانی که گرسنه بودند، استراحت یافتند؛ بلکه زن نازا هفت فرزند زاییده است، و آنکه اولاد بسیار داشت، زبون گردیده.
^۶ خد/وند می‌میراند و زنده می‌کند؛ به قبر فرود می‌آورد و برمی‌خیزاند.
^۷ خد/وند فقیر می‌سازد و غنی می‌گرداند؛ پست می‌کند و بلند می‌سازد.
^۸ فقیر را از خاک برمی‌افرازد و مسکین را از مزبله برمی‌دارد تا ایشان را با امیران بنشانند و ایشان را وارث کرسی جلال گرداند، زیرا که ستونهای زمین از آن خد/وند است و ربع مسکون را بر آنها استوار نموده است.

^۹ پایهای مقدسین خود را محفوظ می‌دارد، اما شریران در ظلمت خاموش خواهند شد، زیرا که انسان به قوت خود غالب نخواهد آمد.

^{۱۰} آنانی که با خد/وند مخاصمه کنند، شکسته خواهند شد.

او بر ایشان از آسمان صاعقه خواهد فرستاد.

خد/وند، اقصای زمین را داوری خواهد نمود، و به پادشاه خود قوت خواهد بخشید و شاخ مسیح خود را بلند خواهد گردانید.»

^{۱۱} پس القانه به خانه خود به رامه رفت و آن پسر به حضور عیلی کاهن، خد/وند را خدمت می‌نمود.

^{۱۲} و پسران عیلی از بنی‌بلیعال بودند و خد/وند را نشناختند. ^{۱۳} و عادت کاهنان با قوم این بود که چون کسی قربانی می‌گذرانید، هنگامی که گوشت پخته می‌شد، خادم کاهن با چنگال سه دندان در دست خود می‌آمد. ^{۱۴} و آن را به تاوه یا مرجل یا دیگ یا پاتیل فرو برده، هر چه چنگال

برمی‌آورد، کاهن آن را برای خود می‌گرفت. و همچنین با تمامی اسرائیل که در آنجا به شیلوه می‌آمدند، رفتار می‌نمودند.^{۱۵} و نیز قبل از سوزانیدن پیه، خادم کاهن آمده، به کسی که قربانی می‌گذرانید، می‌گفت: «گوشت به جهت کباب برای کاهن بده، زیرا گوشت پخته از تو نمی‌گیرد، بلکه خام.»^{۱۶} و آن مرد به وی می‌گفت: «پیه را اول بسوزانند و بعد هر چه دلت می‌خواهد برای خود بگیر.» او می‌گفت: «نی، بلکه الآن بده، والا به زور می‌گیرم.»^{۱۷} پس گناه آن جوانان به حضور خد/وند بسیار عظیم بود، زیرا که مردمان هدایای خد/وند را مکروه می‌داشتند.

^{۱۸} و اما سموئیل به حضور خد/وند خدمت می‌کرد، و او پسر کوچک بود و بر کمرش ایفود کتان بسته بود.^{۱۹} و مادرش برای وی جبه کوچک می‌ساخت، و آن را سال به سال همراه خود می‌آورد، هنگامی که با شوهر خود برمی‌آمد تا قربانی سالیانه را بگذرانند.^{۲۰} و عیلى القانه و زنش را برکت داده، گفت: «خد/وند تو را از این زن به عوض عاریتی که به خد/وند داده‌ای، اولاد بدهد.» پس به مکان خود رفتند.

^{۲۱} و خد/وند از حنا تفقد نمود و او حامله شده، سه پسر و دو دختر زایید، و آن پسر، سموئیل به حضور خد/وند نمو می‌کرد.

^{۲۲} و عیلى بسیار سالخورده شده بود، و هر چه پسرانش با تمامی اسرائیل عمل می‌نمودند، می‌شنید، و اینکه چگونه با زنانی که نزد در خیمه اجتماع خدمت می‌کردند، می‌خوابیدند.^{۲۳} پس به ایشان گفت: «چرا چنین کارها می‌کنید زیرا که اعمال بد شما را از تمامی این قوم می‌شنوم.^{۲۴} چنین مکنید ای پسرانم، زیرا خبری که می‌شنوم خوب نیست. شما باعث عصیان قوم خد/وند می‌باشید.^{۲۵} اگر شخصی بر شخصی گناه ورزد، خدا او را داوری خواهد کرد؛ اما اگر شخصی بر خد/وند گناه ورزد، کیست که برای وی شفاعت نماید؟» اما ایشان سخن پدر خود را نشنیدند، زیرا خد/وند خواست که ایشان را هلاک سازد.

^{۲۶} و آن پسر، سموئیل، نمو می‌یافت و هم نزد خد/وند و هم نزد مردمان پسندیده می‌شد.

^{۲۷} و مرد خدایی نزد عیلى آمده، به وی گفت: «خد/وند چنین می‌گوید: آیا خود را بر خاندان پدرت هنگامی که ایشان در مصر در خانه فرعون بودند، ظاهر نساختم؟^{۲۸} و آیا او را از جمیع اسباط اسرائیل برنگزیدم تا کاهن من بوده، نزد مذبح من بیاید و بخور بسوزاند و به حضور من ایفود بپوشد؛ و آیا جمیع هدایای آتشین بنی‌اسرائیل را به خاندان پدرت نبخشیدم؟^{۲۹} پس چرا

قربانی‌ها و هدایای مرا که در مسکن خود امر فرمودم، پایمال می‌کنید و پسران خود را زیاده از من محترم می‌داری، تا خویشان را از نیکوترین جمیع هدایای قوم من، اسرائیل فربه سازی؟^{۳۰} بنابراین یهوه، خدای اسرائیل می‌گوید: البته گفتم که خاندان تو و خاندان پدرت به حضور من تا به ابد سلوک خواهند نمود. لیکن الآن خداوند می‌گوید: حاشا از من! زیرا آنانی را که مرا تکریم نمایند، تکریم خواهم نمود و کسانی که مرا حقیر شمارند، خوار خواهند شد.^{۳۱} اینک ایامی می‌آید که بازوی تو را و بازوی خاندان پدر تو را قطع خواهم نمود که مردی پیر در خانه تو یافت نشود.^{۳۲} و تنگی مسکن مرا خواهی دید، در هر احسانی که به اسرائیل خواهد شد، و مردی پیر در خانه تو ابد نخواهد بود.^{۳۳} و شخصی را از کسان تو که از مذبح خود قطع نمی‌نمایم، برای کاهیدن چشم تو و رنجاندن دلت خواهد بود، و جمیع ذریت خانه تو در جوانی خواهند مرد.^{۳۴} و این برای تو علامت باشد که بر دو پسر حنفی و فینحاس واقع می‌شود که هر دو ایشان در یک روز خواهند مرد.

^{۳۵} و کاهن امینی به جهت خود برپا خواهم داشت که موافق دل و جان من رفتار خواهد نمود، و برای او خانه مستحکمی بنا خواهم کرد، و به حضور مسیح من پیوسته سلوک خواهد نمود.^{۳۶} و واقع خواهد شد که هر که در خانه تو باقی ماند، آمده، نزد او به جهت پاره‌ای نقره و قرص نانی تعظیم خواهد نمود و خواهد گفت: تمنا اینکه مرا به یکی از وظایف کهنانت بگذار تا لقمه‌ای نان بخورم.»

۳ و آن پسر، سموئیل، به حضور عیلی، خداوند را خدمت می‌نمود، و در آن روزها کلام خداوند نادر بود و رؤیا مکشوف نمی‌شد.^۲ و در آن زمان واقع شد که چون عیلی در جایش خوابیده بود و چشمانش آغاز تار شدن نموده، نمی‌توانست دید،^۳ و چراغ خدا هنوز خاموش نشده، و سموئیل در هیكل خداوند، جایی که تابوت خدا بود، می‌خوابید،^۴ خداوند سموئیل را خواند و او گفت: «لبیک.»^۵ پس نزد عیلی شتافته، گفت: «اینک حاضرم زیرا مرا خواندی.» او گفت: «نخواندم؛ برگشته، بخواب.» و او برگشته، خوابید.

و خد/وند بار دیگر خواند: «ای سموئیل!» و سموئیل برخاسته، نزد عیلی آمده، گفت: «اینک حاضرم زیرا مرا خواندی.» او گفت: «ای پسر من تو را نخواندم؛ برگشته، بخواب.»^۷ و سموئیل، خد/وند را هنوز نمی‌شناخت و کلام خد/وند تا حال بر او منکشف نشده بود.^۸ و خد/وند باز سموئیل را بار سوم خواند و او برخاسته، نزد عیلی آمده، گفت: «اینک حاضرم زیرا مرا خواندی.» آنگاه عیلی فهمید که یهوه، پسر را خوانده است.^۹ و عیلی به سموئیل گفت: «برو و بخواب و اگر تو را بخواند، بگو ای خد/وند بفرما زیرا که بنده تو می‌شنود.» پس سموئیل رفته، در جای خود خوابید.

^{۱۰} و خد/وند آمده، بایستاد و مثل دفعه‌های پیش خواند: «ای سموئیل! ای سموئیل!» سموئیل گفت: «بفرما زیرا که بنده تو می‌شنود.»^{۱۱} و خد/وند به سموئیل گفت: «اینک من کاری در اسرائیل می‌کنم که گوشه‌های هر که بشنود، صدا خواهد داد.^{۱۲} در آن روز هر چه درباره خانه عیلی گفتم بر او اجرا خواهم داشت، و شروع نموده، به انجام خواهم رسانید.^{۱۳} زیرا به او خبر دادم که من بر خانه او تا به ابد داوری خواهم نمود به سبب گناهی که می‌داند، چونکه پسرانش بر خود لعنت آوردند و او ایشان را منع ننمود.^{۱۴} بنابراین برای خاندان عیلی قسم خوردم که گناه خاندان عیلی به قربانی و هدیه، تا به ابد کفاره نخواهد شد.»

^{۱۵} و سموئیل تا صبح خوابید و درهای خانه خد/وند را باز کرد، و سموئیل ترسید که عیلی را از رؤیا اطلاع دهد.^{۱۶} اما عیلی سموئیل را خوانده، گفت: «ای پسر من سموئیل!» او گفت: «لبیک»^{۱۷} گفت: «چه سخنی است که به تو گفته است؟ آن را از من مخفی مدار. خدا با تو چنین بلکه زیاده از این عمل نماید، اگر از هر آنچه به تو گفته است چیزی از من مخفی داری.»^{۱۸} پس سموئیل همه چیز را برای او بیان کرد و چیزی از آن مخفی نداشت. و او گفت «خد/وند است. آنچه در نظر او پسند آید بکند.»

^{۱۹} و سموئیل بزرگ می‌شد و خد/وند با وی می‌بود و نمی‌گذاشت که یکی از سخنانش بر زمین بیفتد.^{۲۰} و تمامی اسرائیل از دان تا بئر‌شبع دانستند که سموئیل برقرار شده است تا نبی خد/وند باشد.^{۲۱} و خد/وند بار دیگر در شیلوه ظاهر شد، زیرا که خد/وند در شیلوه خود را بر سموئیل به کلام خد/وند ظاهر ساخت.

و کلام سموئیل به تمامی اسرائیل رسید. و اسرائیل به مقابله فلسطینیان در جنگ بیرون آمده، نزد ابنعزر اردو زدند، و فلسطینیان در افیق فرود آمدند.^۲ و فلسطینیان در مقابل اسرائیل صف آرایی کردند، و چون جنگ در پیوستند، اسرائیل از حضور فلسطینیان شکست خوردند، و در معرکه به قدر چهار هزار نفر را در میدان کشتند.^۳ و چون قوم به لشکرگاه رسیدند، مشایخ اسرائیل گفتند: «چرا امروز خداوند ما را از حضور فلسطینیان شکست داد؟ پس تابوت عهد خداوند را از شیلوه نزد خود بیاوریم تا در میان ما آمده، ما را از دست دشمنان ما نجات دهد.»^۴ و قوم به شیلوه فرستاده، تابوت عهد یهوه صباپوت را که در میان کروبیان ساکن است از آنجا آوردند، و دو پسر عیلی حَفَنی و فینحاس در آنجا با تابوت عهد خدا بودند.

^۵ و چون تابوت عهد خداوند به لشکرگاه داخل شد، جمیع اسرائیل صدای بلند زدند به حدی که زمین متزلزل شد.^۶ و چون فلسطینیان آواز صدا را شنیدند، گفتند: «این آواز صدای بلند در اردوی عبرانیان چیست؟» پس فهمیدند که تابوت خداوند به اردو آمده است.^۷ و فلسطینیان ترسیدند زیرا گفتند: «خدا به اردو آمده است» و گفتند: «وای بر ما، زیرا قبل از این چنین چیزی واقع نشده است! وای بر ما، کیست که ما را از دست این خدایان زورآور رهایی دهد؟ همین خدایانند که مصریان را در بیابان به همه بلایا مبتلا ساختند.^۸ ای فلسطینیان خویشتن را تقویت داده، مردان باشید مبادا عبرانیان را بندگی کنید، چنانکه ایشان شما را بندگی نمودند. پس مردان شوید و جنگ کنید.»

^{۱۰} پس فلسطینیان جنگ کردند و اسرائیل شکست خورده، هر یک به خیمه خود فرار کردند و کشتار بسیار عظیمی شد، و از اسرائیل سی هزار پیاده کشته شدند.^{۱۱} و تابوت خدا گرفته شد، و دو پسر عیلی حَفَنی و فینحاس کشته شدند.

^{۱۲} و مردی بنیامینی از لشکر دویده، در همان روز با جامه دریده و خاک بر سر ریخته، به شیلوه آمد.^{۱۳} و چون وارد شد، اینک عیلی به کنار راه بر کرسی خود مراقب نشسته، زیرا که دلش درباره تابوت خدا مضطرب می بود. و چون آن مرد به شهر داخل شده، خبر داد، تمامی شهر نعره زدند.^{۱۴} و چون عیلی آواز نعره را شنید، گفت: «این آواز هنگامه چیست؟» پس آن مرد شتافته، عیلی را خبر داد.^{۱۵} و عیلی نود و هشت ساله بود و چشمانش تار شده، نمی توانست دید.

^{۱۶} پس آن مرد به عیلی گفت: «منم که از لشکر آمده، و من امروز از لشکر فرار کرده‌ام.» گفت: «ای پسرم کار چگونه گذشت؟» ^{۱۷} و آن خبر آورنده در جواب گفت: «اسرائیل از حضور فلسطینیان فرار کردند، و شکست عظیمی هم در قوم واقع شد، و نیز دو پسر حفنی و فینحاس مردند و تابوت عهد خدا گرفته شد.» ^{۱۸} و چون از تابوت خدا خبر داد، عیلی از کرسی خود به پهلو دروازه به پشت افتاده، گردنش بشکست و بمرد، زیرا که مردی پیر و سنگین بود و چهل سال بر اسرائیل داوری کرده بود. ^{۱۹} و عروس او، زن فینحاس که حامله و نزدیک به زاییدن بود، چون خبر گرفتن تابوت خدا و مرگ پدر شوهرش و شوهرش را شنید، خم شده، زایید زیرا که درد زه او را بگرفت. ^{۲۰} و در وقت مردنش زنانی که نزد وی ایستاده بودند، گفتند: «مترس زیرا که پسر زاییدی.» اما او جواب نداد و اعتنا ننمود. ^{۲۱} و پسر را ایخابود نام نهاد، گفت: «جلال از اسرائیل زایل شد»، چونکه تابوت خدا گرفته شده بود و به سبب پدر شوهرش و شوهرش. ^{۲۲} پس گفت: «جلال از اسرائیل زایل شد زیرا که تابوت خدا گرفته شده است.»

۵ و فلسطینیان تابوت خدا را گرفته، آن را از ابنعزر به اشدود آوردند. ^۲ و فلسطینیان تابوت خدا را گرفته، آن را به خانه داجون درآورده، نزدیک داجون گذاشتند. ^۳ و بامدادان چون اشدودیان برخاستند، اینک داجون به حضور تابوت خدا/وند رو به زمین افتاده بود. و داجون را برداشته، باز در جایش برپا داشتند. ^۴ و در فردای آن روز چون صبح برخاستند، اینک داجون به حضور تابوت خدا/وند رو به زمین افتاده، و سر داجون و دو دستش بر آستانه قطع شده، و تن داجون فقط از او باقی مانده بود. ^۵ از این جهت کاهنان داجون و هر که داخل خانه داجون می‌شود، تا امروز بر آستانه داجون در اشدود پا نمی‌گذارد.

و دست خدا/وند بر اهل اشدود سنگین شده، ایشان را تباه ساخت و ایشان را، هم اشدود و هم نواحی آن را به خراجها مبتلا ساخت. ^۷ و چون مردان اشدود دیدند که چنین است گفتند: «تابوت خدای اسرائیل با ما نخواهد ماند، زیرا که دست او بر ما و بر خدای ما، داجون سنگین است.» ^۸ پس فرستاده، جمیع سروران فلسطینیان را نزد خود جمع کرده، گفتند: «با تابوت خدای اسرائیل چه کنیم؟» گفتند: «تابوت خدای اسرائیل به جت منتقل شود.» پس تابوت خدای

اسرائیل را به آنجا بردند.^۹ و واقع شد بعد از نقل کردن آن که دست خدا/وند بر آن شهر به اضطراب بسیار عظیمی دراز شده، مردمان شهر را از خرد و بزرگ مبتلا ساخته، خراجها بر ایشان منتفی شد.^{۱۰} پس تابوت خدا را به عقرون بردند و به مجرد ورود تابوت خدا به عقرون، اهل عقرون فریاد کرده، گفتند: «تابوت خدای اسرائیل را نزد ما آوردند تا ما را و قوم ما را بکشند.»^{۱۱} پس فرستاده، جیمع سروران فلسطینیان را جمع کرده، گفتند: «تابوت خدای اسرائیل را روانه کنید تا به جای خود برگردد و ما را و قوم ما را نکشد»، زیرا که در تمام شهر هنگامه مهلک بود، و دست خدا در آنجا بسیار سنگین شده بود.^{۱۲} و آنانی که نمردند، به خراجها مبتلا شدند. و فریاد شهر تا به آسمان بالا رفت.

۶ و تابوت خدا/وند در ولایت فلسطینیان هفت ماه ماند.^۲ و فلسطینیان، کاهنان و فالگیران خود را خوانده، گفتند: «با تابوت خدا/وند چه کنیم؟ ما را اعلام نمایید که آن را به جایش با چه چیز بفرستیم.»^۳ گفتند: «اگر تابوت خدای اسرائیل را بفرستید، آن را خالی مفرستید، بلکه قربانی جرم البته برای او بفرستید. آنگاه شفا خواهید یافت، و بر شما معلوم خواهد شد که از چه سبب دست او از شما برداشته نشده است.»^۴ ایشان گفتند: «چه قربانی جرم برای او بفرستیم؟» گفتند: «بر حسب شماره سروران فلسطینیان، پنج خراج طلا و پنج موش طلا، زیرا که بر جمیع شما و بر جمیع سرداران شما بلا یکی است.^۵ پس تماثیل خراجهای خود و تماثیل موشهای خود را که زمین را خراب می کنند بسازید، و خدای اسرائیل را جلال دهید که شاید دست خود را از شما و از خدایان شما و از زمین شما بردارد.^۶ و چرا دل خود را سخت سازید، چنانکه مصریان و فرعون دل خود را سخت ساختند؟ آیا بعد از آنکه در میان ایشان کارهای عجیب کرده بود، ایشان را رها نکردند که رفتند؟^۷ پس الآن ارابه تازه بسازید و دو گاو شیرده را که یوغ بر گردن ایشان نهاده نشده باشد بگیرید، و دو گاو را به ارابه ببندید و گوساله‌های آنها را از عقب آنها به خانه برگردانید.^۸ و تابوت خدا/وند را گرفته، آن را بر ارابه بنهید و اسباب طلا را که به جهت قربانی جرم برای او می فرستید، در صندوقچه‌ای به پهلوئی آن بگذارید، و آن را رها کنید تا برود.^۹ و نظر کنید اگر به راه سرحد خود به سوی بیت شمس برود، بدانید اوست که این بلای عظیم را

بر ما وارد گردانیده است؛ و اگر نه، پس خواهید دانست که دست او ما را لمس نکرده است، بلکه آنچه بر ما واقع شده است، اتفاقی است.»

^{۱۰} پس آن مردمان چنین کردند و دو گاو شیرده را گرفته، آنها را به ارابه بستند، و گوساله‌های آنها را در خانه نگاه داشتند. ^{۱۱} و تابوت *خد/وند* و صندوقچه را با موشهای طلا و تمایل خراجهای خود بر ارابه گذاشتند. ^{۱۲} و گاوان راه خود را راست گرفته، به راه بیت شمس روانه شدند و به شاهراه رفته، بانگ می‌زدند و به سوی چپ یا راست میل نمی‌نمودند؛ و سروران فلسطینیان در عقب آنها تا حد بیت شمس رفتند.

^{۱۳} و اهل بیت شمس در دره، گندم را درو می‌کردند؛ و چشمان خود را بلند کرده، تابوت را دیدند و از دیدنش خوشحال شدند. ^{۱۴} و ارابه به مزرعه یهوشع بیت شمس درآمده، در آنجا بایستاد و سنگ بزرگی در آنجا بود. پس چوب ارابه را شکسته، گاوان را برای قربانی سوختنی به جهت *خد/وند* گذرانیدند. ^{۱۵} و لاویان تابوت *خد/وند* و صندوقچه‌ای را که با آن بود و اسباب طلا داشت، پایین آورده، آنها را بر آن سنگ بزرگ نهادند و مردان بیت شمس در همان روز برای *خد/وند* قربانی‌های سوختنی گذرانیدند و ذبایح ذبح نمودند. ^{۱۶} و چون آن پنج سرور فلسطینیان این را دیدند، در همان روز به عقرون برگشتند.

^{۱۷} و این است خراجهای طلایی که فلسطینیان به جهت قربانی جرم نزد *خد/وند* فرستادند: برای اشدود یک، و برای غزه یک، و برای اشقلون یک، و برای جت یک، و برای عقرون یک. ^{۱۸} و موشهای طلا بر حسب شماره جمیع شهرهای فلسطینیان که از املاک آن پنج سرور بود، چه از شهرهای حصاردار و چه از دهات بیرون تا آن سنگ بزرگی که تابوت *خد/وند* را بر آن گذاشتند که تا امروز در مزرعه یهوشع بیت شمس باقی است.

^{۱۹} و مردمان بیت شمس را زد، زیرا که به تابوت *خد/وند* نگرستند؛ پس پنجاه هزار و هفتاد نفر از قوم را زد و قوم ماتم گرفتند، چونکه *خد/وند* خلق را به بلای عظیم مبتلا ساخته بود. ^{۲۰} و مردمان بیت شمس گفتند: «کیست که به حضور این خدای قدوس یعنی یهوه می‌تواند بایستد و از ما نزد که خواهد رفت؟» ^{۲۱} پس رسولان نزد ساکنان قریه یعاریم فرستاده، گفتند: «فلسطینیان تابوت *خد/وند* را پس فرستاده‌اند؛ بیایید و آن را نزد خود ببرید.»

۷

و مردمان قریه یعاریم آمده، تابوت *خد/وند* را آوردند، و آن را به خانه اینناداب در جبعه داخل کرده، پسرش العازار را تقدیس نمودند تا تابوت *خد/وند* را نگاهبانی کند. و از روزی که تابوت در قریه یعاریم ساکن شد، وقت طول کشید تا بیست سال گذشت. و بعد از آن خاندان اسرائیل برای پیروی *خد/وند* جمع شدند.

^۳ و سموئیل تمامی خاندان اسرائیل را خطاب کرده، گفت: «اگر به تمامی دل به سوی *خد/وند* بازگشت نمایید، و خدایان غیر و عشتاروت را از میان خود دور کنید، و دل‌های خود را برای *خد/وند* حاضر ساخته، او را تنها عبادت نمایید، پس او شما را از دست فلسطینیان خواهد رها کند.»^۴ آنگاه بنی‌اسرائیل بعلم و عشتاروت را دور کرده، *خد/وند* را تنها عبادت نمودند.

^۵ و سموئیل گفت: «تمامی اسرائیل را در مصفه جمع کنید تا درباره شما نزد *خد/وند* دعا نمایم.»^۶ و در مصفه جمع شدند و آب کشیده، آن را به حضور *خد/وند* ریختند، و آن روز را روزه داشته، در آنجا گفتند که «بر *خد/وند* گناه کرده‌ایم.» و سموئیل بنی‌اسرائیل را در مصفه داوری نمود.

^۷ و چون فلسطینیان شنیدند که بنی‌اسرائیل در مصفه جمع شده‌اند، سروران فلسطینیان بر اسرائیل برآمدند، و بنی‌اسرائیل چون این را شنیدند، از فلسطینیان ترسیدند.^۸ و بنی‌اسرائیل به سموئیل گفتند: «از تضرع نمودن برای ما نزد یهوه خدای ما ساکت مباش تا ما را از دست فلسطینیان برهاند.»^۹ و سموئیل بره شیرخواره گرفته، آن را به جهت قربانی سوختنی تمام برای *خد/وند* گذرانید، و سموئیل درباره اسرائیل نزد *خد/وند* تضرع نموده، *خد/وند* او را اجابت نمود.^{۱۰} و چون سموئیل قربانی سوختنی را می‌گذرانید، فلسطینیان برای مقاتله اسرائیل نزدیک آمدند. و در آن روز *خد/وند* به صدای عظیم بر فلسطینیان رعد کرده، ایشان را منهزم ساخت، و از حضور اسرائیل شکست یافتند.^{۱۱} و مردان اسرائیل از مصفه بیرون آمدند و فلسطینیان را تعاقب نموده، ایشان را تا زیر بیت کار شکست دادند.

^{۱۲} و سموئیل سنگی گرفته، آن را میان مصفه و سن برپا داشت و آن را ابنعزر نامیده، گفت: «تا بحال *خد/وند* ما را اعانت نموده است.»^{۱۳} پس فلسطینیان مغلوب شدند، و دیگر به حدود اسرائیل داخل نشدند، و دست *خد/وند* در تمامی روزهای سموئیل بر فلسطینیان سخت بود.

^{۱۴} و شهرهایی که فلسطینیان از اسرائیل گرفته بودند، از عقرون تا جت، به اسرائیل پس دادند، و اسرائیل حدود آنها را از دست فلسطینیان رها نیدند، و در میان اسرائیل و اموریان صلح شد.
^{۱۵} و سموئیل در تمام روزهای عمر خود بر اسرائیل داوری می نمود. ^{۱۶} و هر سال رفته، به بیتئیل و جلجال و مصفه گردش می کرد، و در تمامی این جاها بر اسرائیل داوری می نمود. ^{۱۷} و به رامه بر می گشت زیرا خانه اش در آنجا بود و در آنجا بر اسرائیل داوری می نمود، و مذبحی در آنجا برای خداوند بنا کرد.

و واقع شد که چون سموئیل پیر شد، پسران خود را بر اسرائیل داوران ساخت.
^۲ و نام پسر نخست زاده اش یوئیل بود و نام دومینش ایباه؛ و در بئر شبع داور بودند. ^۳ اما پسرانش به راه او رفتار نمی نمودند بلکه در پی سود رفته، رشوه می گرفتند و داوری را منحرف می ساختند.
^۴ پس جمیع مشایخ اسرائیل جمع شده، نزد سموئیل به رامه آمدند. ^۵ و او را گفتند: «اینک تو پیر شده ای و پسرانت به راه تو رفتار نمی نمایند. پس الآن برای ما پادشاهی نصب نما تا مثل سایر امت ها بر ما حکومت نماید.» ^۶ و این امر در نظر سموئیل ناپسند آمد، چونکه گفتند: «ما را پادشاهی بده تا بر ما حکومت نماید.» و سموئیل نزد خداوند دعا کرد. ^۷ و خداوند به سموئیل گفت: «آواز قوم را در هر چه به تو گفتند بشنو، زیرا که تو را ترک نکردند بلکه مرا ترک کردند تا بر ایشان پادشاهی ننمایم. ^۸ بر حسب همه اعمالی که از روزی که ایشان را از مصر بیرون آوردم، بجا آوردند و مرا ترک نموده، خدایان غیر را عبادت نمودند، پس با تو نیز همچنین رفتار می نمایند. ^۹ پس الآن آواز ایشان را بشنو لکن بر ایشان به تأکید شهادت بده، و ایشان را از رسم پادشاهی که بر ایشان حکومت خواهد نمود، مطلع ساز.»

^{۱۰} و سموئیل تمامی سخنان خداوند را به قوم که از او پادشاه خواسته بودند، بیان کرد. ^{۱۱} و گفت: «رسم پادشاهی که بر شما حکم خواهد نمود این است که پسران شما را گرفته، ایشان را بر اربابها و سواران خود خواهد گماشت و پیش اربابهایش خواهند دوید. ^{۱۲} و ایشان را سرداران هزاره و سرداران پنجاهه برای خود خواهد ساخت، و بعضی را برای شیار کردن زمینش و درویدن محصولش و ساختن آلات جنگش و اسباب اربابهایش تعیین خواهد نمود. ^{۱۳} و دختران شما را

برای عطرکشی و طباحی و خبازی خواهد گرفت.^{۱۴} و بهترین مزرعه‌ها و تاکستانها و باغات زیتون شما را گرفته، به خادمان خود خواهد داد.^{۱۵} و عشر زراعات و تاکستانهای شما را گرفته، به خواجه‌سرایان و خادمان خود خواهد داد.^{۱۶} و غلامان و کنیزان و نیکوترین جوانان شما را و الاغهای شما را گرفته، برای کار خود خواهد گماشت.^{۱۷} و عشر گله‌های شما را خواهد گرفت و شما غلام او خواهید بود.^{۱۸} و در آن روز از دست پادشاه خود که برای خویشتن برگزیده‌اید فریاد خواهید کرد و *خد/وند* در آن روز شما را اجابت نخواهد نمود.»

^{۱۹} اما قوم از شنیدن قول سموئیل ابا نمودند و گفتند: «نی بلکه می‌باید بر ما پادشاهی باشد.^{۲۰} تا ما نیز مثل سایر امت‌ها باشیم و پادشاه ما بر ما داوری کند، و پیش روی ما بیرون رفته، در جنگهای ما برای ما بجنگد.»^{۲۱} و سموئیل تمامی سخنان قوم را شنیده، آنها را به سمع *خد/وند* رسانید. و *خد/وند* به سموئیل گفت: «آواز ایشان را بشنو و پادشاهی بر ایشان نصب نما.» پس سموئیل به مردمان اسرائیل گفت: «شما هر کس به شهر خود بروید.»

۹

و مردی بود از بنیامین که اسمش قیس بن ابیئیل بن ضرور بن بکورت بن افیح بود؛ و او پسر مرد بنیامینی و مردی زورآور مقتدر بود.^۲ و او را پسری شاول نام، جوانی خوش‌اندام بود که در میان بنی‌اسرائیل کسی از او خوش‌اندام‌تر نبود که از کتفش تا به بالا از تمامی قوم بلندتر بود.

^۳ و الاغهای قیس پدر شاول گم شد. پس قیس به پسر خود شاول گفت: «الآن یکی از جوانان خود را با خود گرفته، برخیز و رفته، الاغها را جستجو نما.»^۴ پس از کوهستان افرایم گذشته، و از زمین شلیشه عبور نموده، آنها را نیافتند. و از زمین شعلیم گذشتند و نبود و از زمین بنیامین گذشته، آنها را نیافتند.

^۵ و چون به زمین صوف رسیدند، شاول به خادمی که همراهش بود، گفت: «بیا برگردیم، مبادا پدرم از فکر الاغها گذشته، به فکر ما افتد.»^۶ او در جواب وی گفت: «اینک مرد خدایی در این شهر است و او مردی مکرم است و هر چه می‌گوید البته واقع می‌شود. الآن آنجا برویم؛ شاید از راهی که باید برویم ما را اطلاع بدهد.»^۷ شاول به خادمش گفت: «اینک اگر برویم، چه چیز

برای آن مرد ببریم؟ زیرا نان از ظروف ما تمام شده، و هدیه‌ای نیست که به آن مرد خدا بدهیم. پس چه چیز داریم؟»^۸ و آن خادم باز در جواب شاول گفت که «اینک در دستم ربع مثقال نقره است. آن را به مرد خدا می‌دهم تا راه ما را به ما نشان دهد.»^۹ در زمان سابق چون کسی در اسرائیل برای درخواست کردن از خدا می‌رفت، چنین می‌گفت: «بیایید تا نزد رائی برویم.» زیرا نبی امروز را سابق رائی می‌گفتند.^{۱۰} و شاول به خادم خود گفت: «سخن تو نیکوست. بیا برویم.» پس به شهری که مرد خدا در آن بود، رفتند.

^{۱۱} و چون ایشان به فراز شهر بالا می‌رفتند، دختران چند یافتند که برای آب کشیدن بیرون می‌آمدند و به ایشان گفتند: «آیا رائی در اینجا است؟»^{۱۲} در جواب ایشان گفتند: «بلی اینک پیش روی شماست. حال بشتابید زیرا امروز به شهر آمده است چونکه امروز قوم را در مکان بلند قربانی هست.»^{۱۳} به مجرد ورود شما به شهر، قبل از آنکه به مکان بلند برای خوردن بیایید، به او خواهید برخورد زیرا که تا او نیاید قوم غذا نخواهند خورد، چونکه او می‌باید اول قربانی را برکت دهد و بعد از آن دعوت‌شدگان بخورند. پس اینک بروید زیرا که الآن او را خواهید یافت.»^{۱۴} پس به شهر رفتند و چون داخل شهر می‌شدند، اینک سموئیل به مقابل ایشان بیرون آمد تا به مکان بلند برود.

^{۱۵} و یک روز قبل از آمدن شاول، خداوند بر سموئیل کشف نموده، گفت: «فردا مثل این وقت شخصی را از زمین بنیامین نزد تو می‌فرستم؛ او را مسح نما تا بر قوم من اسرائیل رئیس باشد، و قوم مرا از دست فلسطینیان رهایی دهد. زیرا که بر قوم خود نظر کردم چونکه تضرع ایشان نزد من رسید.»^{۱۷} و چون سموئیل شاول را دید، خداوند او را گفت: «اینک این است شخصی که درباره‌اش به تو گفتم که بر قوم من حکومت خواهد نمود.»

^{۱۸} و شاول در میان دروازه به سموئیل نزدیک آمده، گفت: «مرا بگو که خانه رائی کجاست؟»^{۱۹} سموئیل در جواب شاول گفت: «من رائی هستم. پیش من به مکان بلند برو زیرا که شما امروز با من خواهید خورد، و بامدادان تو را رها کرده، هرچه در دل خود داری برای تو بیان خواهم کرد.»^{۲۰} و اما الاغهایت که سه روز قبل از این گم شده است، درباره آنها فکر مکن زیرا پیدا شده است؛ و آرزوی تمامی اسرائیل بر کیست؟ آیا بر تو و بر تمامی خاندان پدر تو نیست؟»^{۲۱} شاول در جواب گفت: «آیا من بنیامینی و از کوچک‌ترین اسباط بنی اسرائیل نیستم؟ و آیا قبیله من از جمیع قبایل سبط بنیامین کوچکتر نیست؟ پس چرا مثل این سخنان به من می‌گویی؟»

^{۲۲} و سموئیل شاول و خادمش را گرفته، ایشان را به مهمانخانه آورد و بر صدر دعوت‌شدگان که قریب به سی نفر بودند، جا داد. ^{۲۳} و سموئیل به طباح گفت: «قسمتی را که به تو دادم و درباره‌اش به تو گفتم که پیش خود نگاهدار، بیاور.» ^{۲۴} پس طباح ران را با هرچه بر آن بود، گرفته، پیش شاول گذاشت و سموئیل گفت: «اینک آنچه نگاهداشته شده است، پیش خود بگذار و بخور زیرا که تا زمان معین برای تو نگاه داشته شده است، از وقتی که گفتم از قوم وعده بخواهم.»

و شاول در آن روز با سموئیل غذا خورد. ^{۲۵} و چون ایشان از مکان بلند به شهر آمدند، او با شاول بر پشت بام گفتگو کرد. ^{۲۶} و صبح زود برخاستند و نزد طلوع فجر، سموئیل شاول را به پشت‌بام خوانده، گفت: «برخیز تا تو را روانه نمایم.» پس شاول برخاست و هر دو ایشان، او و سموئیل بیرون رفتند.

^{۲۷} و چون ایشان به کنار شهر رسیدند، سموئیل به شاول گفت: «خادم را بگو که پیش ما برود.» (و او پیش رفت.) «و اما تو الآن بایست تا کلام خدا را به تو بشنوانم.»

۱۰ پس سموئیل ظرف روغن را گرفته، بر سر وی ریخت و او را بوسیده، گفت: «آیا این نیست که *خد/وند* تو را مسح کرد تا بر میراث او حاکم شوی؟ امروز بعد از رفتنت از نزد من دو مرد، نزد قبر راحیل به سرحد بنیامین در صلح خواهی یافت، و تو را خواهند گفت: الاغهایی که برای جستن آنها رفته بودی، پیدا شده است و اینک پدرت فکر الاغها را ترک کرده، به فکر شما افتاده است، و می‌گوید به جهت پسر من چه کنم. ^۳ چون از آنجا پیش رفتی و نزد بلوط تابور رسیدی، در آنجا سه مرد خواهی یافت که به حضور خدا به بیت‌ئیل می‌روند که یکی از آنها سه بزغاله دارد، و دیگری سه قرص نان، و سومی یک مشگ شراب. ^۴ و سلامتی تو را خواهند پرسید و دو نان به تو خواهند داد که از دست ایشان خواهی گرفت. ^۵ بعد از آن به جبعه خدا که در آنجا قراول فلسطینیان است خواهی آمد؛ و چون در آنجا نزدیک شهر برسی، گروهی از انبیا که از مکان بلند به زیر می‌آیند و در پیش ایشان چنگ و دف و نای و بربط بوده، نبوت می‌کنند، به تو خواهند برخورد. ^۶ و روح *خد/وند* بر تو مستولی شده، با ایشان نبوت خواهی نمود، و به مرد

دیگر متبدل خواهی شد.^۷ و هنگامی که این علامات به تو رونماید، هرچه دستت یابد بکن زیرا خدا با توست.^۸ و پیش من به جلجال برو و اینک من برای گذرانیدن قربانی‌های سوختنی و ذبح نمودن ذبایح سلامتی نزد تو می‌آیم، و هفت روز منتظر باش تا نزد تو بیایم و تو را اعلام نمایم که چه باید کرد.»

^۹ و چون رو گردانید تا از نزد سموئیل برود، خدا او را قلب دیگر داد. و در آن روز جمیع این علامات واقع شد.^{۱۰} و چون آنجا به جبعه رسیدند، اینک گروهی از انبیا به وی برخوردند، و روح خدا بر او مستولی شده، در میان ایشان نبوت می‌کرد.^{۱۱} و چون همه کسانی که او را پیشتر می‌شناختند، دیدند که اینک با انبیا نبوت می‌کند، مردم به یکدیگر گفتند: «این چیست که با پسر قیس واقع شده است؟ آیا شاول نیز از جمله انبیا است؟»^{۱۲} و یکی از حاضرین در جواب گفت: «اما پدر ایشان کیست؟» از این جهت مثل شد که «آیا شاول نیز از جمله انبیا است؟»^{۱۳} و چون از نبوت کردن فارغ شد، به مکان بلند آمد.

^{۱۴} و عموی شاول به او و به خادمش گفت: «کجا رفته بودید؟» او در جواب گفت: «برای جستن الاغها؛ و چون دیدیم که نیستند، نزد سموئیل رفتیم.»^{۱۵} عموی شاول گفت: «مرا بگو که سموئیل به شما چه گفت؟»^{۱۶} شاول به عموی خود گفت: «ما را واضحا خبر داد که الاغها پیدا شده‌است.» لیکن درباره امر سلطنت که سموئیل به او گفته بود، او را مخبر نساخت.

^{۱۷} و سموئیل قوم را در مصفه به حضور خداوند خواند^{۱۸} و به بنی‌اسرائیل گفت: «یهوه، خدای اسرائیل، چنین می‌گوید: من اسرائیل را از مصر برآوردم، و شما را از دست مصریان و از دست جمیع ممالکی که بر شما ظلم نمودند، رهایی دادم.^{۱۹} و شما امروز خدای خود را که شما را از تمامی بدیها و مصیبت‌های شما رهانید، اهانت کرده، او را گفتید: پادشاهی بر ما نصب نما. پس الآن با اسباط و هزاره‌های خود به حضور خداوند حاضر شوید.»

^{۲۰} و چون سموئیل جمیع اسباط اسرائیل را حاضر کرد، سبط بنیامین گرفته شد.^{۲۱} و سبط بنیامین را با قبایل ایشان نزدیک آورد، و قبیله مطری گرفته شد. و شاول پسر قیس گرفته شد، و چون او را طلبیدند، نیافتند.^{۲۲} پس بار دیگر از خداوند سؤال کردند که «آیا آن مرد به اینجا دیگر خواهد آمد؟» خداوند در جواب گفت: «اینک او خود را در میان اسبابها پنهان کرده است.»^{۲۳} و دویده، او را از آنجا آوردند، و چون در میان قوم بایستاد، از تمامی قوم از کتف به بالا بلندتر بود.

^{۲۴} و سموئیل به تمامی قوم گفت: «آیا شخصی را که خد/وند برگزیده است، ملاحظه نمودید که در تمامی قوم مثل او کسی نیست؟» و تمامی قوم صدا زده، گفتند: «پادشاه زنده بماند!»
^{۲۵} پس سموئیل رسوم سلطنت را به قوم بیان کرده، در کتاب نوشت، و آن را به حضور خد/وند گذاشت. و سموئیل هرکس از تمامی قوم را به خانه‌اش روانه نمود. ^{۲۶} و سموئیل نیز به خانه خود به جعبه رفت و فوجی از کسانی که خدا دل ایشان را برانگیخت، همراه وی رفتند. ^{۲۷} اما بعضی پسران بلیعال گفتند: «این شخص چگونه ما را برهاند؟» و او را حقیر شمرد، هدیه برایش نیاوردند. اما او هیچ نگفت.

۱۱ و ناحاش عمونی برآمده، در برابر یابیش جلعاد اردو زد؛ و جمیع اهل یابیش به ناحاش گفتند: «با ما عهد ببند و تو را بندگی خواهیم نمود.» ^۲ ناحاش عمونی به ایشان گفت: «به این شرط با شما عهد خواهم بست که چشمان راست جمیع شما کنده شود، و این را بر تمامی اسرائیل عار خواهم ساخت.» ^۳ و مشایخ یابیش به وی گفتند: «ما را هفت روز مهلت بده تا رسولان به تمامی حدود اسرائیل بفرستیم، و اگر برای ما رهاننده‌ای نباشد، نزد تو بیرون خواهیم آمد.» ^۴ پس رسولان به جعبه شاول آمده، این سخنان را به گوش قوم رسانیدند، و تمامی قوم آواز خود را بلند کرده، گریستند.

^۵ و اینک شاول در عقب گاوان از صحرا می‌آمد، و شاول گفت: «قوم را چه شده است که می‌گریند؟» پس سخنان مردان یابیش را به او باز گفتند. ^۶ و چون شاول این سخنان را شنید روح خدا بر وی مستولی گشته، خشمش به شدت افروخته شد. ^۷ پس یک جفت گاو را گرفته، آنها را پاره‌پاره نمود و به دست قاصدان به تمامی حدود اسرائیل فرستاده، گفت: «هر که در عقب شاول و سموئیل بیرون نیاید، به گاوان او چنین کرده شود.» آنگاه ترس خد/وند بر قوم افتاد که مثل مرد واحد بیرون آمدند. ^۸ و ایشان را در بازق شمرد و بنی‌اسرائیل سیصد هزار نفر و مردان یهودا سی هزار بودند. ^۹ پس به رسولانی که آمده بودند گفتند: «به مردمان یابیش جلعاد چنین گویند: فردا وقتی که آفتاب گرم شود، برای شما خلاصی خواهد شد.» و رسولان آمده، به اهل یابیش خبر دادند، پس ایشان شاد شدند. ^{۱۰} و مردان یابیش گفتند: «فردا نزد شما بیرون خواهیم آمد تا

هرچه در نظرشان پسند آید به ما بکنید.»^{۱۱} و در فردای آن روز شاول قوم را به سه فرقه تقسیم نمود و ایشان در پاس صبح به میان لشکرگاه آمده، عمونیان را تا گرم شدن آفتاب می‌زدند، و باقی‌ماندگان پراکنده شدند به حدی که دو نفر از ایشان در یک جا نماندند.

^{۱۲} و قوم به سموئیل گفتند: «کیست که گفته است آیا شاول بر ما سلطنت نماید؟ آن کسان را بیاورید تا ایشان را بکشیم.»^{۱۳} اما شاول گفت: «کسی امروز کشته نخواهد شد زیرا که خد/وند امروز در اسرائیل نجات به عمل آورده‌است.»

^{۱۴} و سموئیل به قوم گفت: «بیاید تا به جلجال برویم و سلطنت را در آنجا از سر نو برقرار کنیم.»^{۱۵} پس تمامی قوم به جلجال رفتند، و آنجا در جلجال، شاول را به حضور خد/وند پادشاه ساختند، و در آنجا ذبایح سلامتی به حضور خد/وند ذبح نموده، شاول و تمامی مردمان اسرائیل در آنجا شادی عظیم نمودند.

۱۲

و سموئیل به تمامی اسرائیل گفت: «اینک قول شما را در هر آنچه به من گفتید، شنیدم و پادشاهی بر شما نصب نمودم.^۲ و حال اینک پادشاه پیش روی شما راه می‌رود و من پیر و مو سفید شده‌ام؛ و اینک پسران من با شما می‌باشند، و من از جوانی‌ام تا امروز پیش روی شما سلوک نموده‌ام.^۳ اینک من حاضرم؛ پس به حضور خد/وند و مسیح او بر من شهادت دهید که گاو که را گرفتم و الاغ که را گرفتم و بر که ظلم نموده، که را ستم کردم و از دست که رشوه گرفتم تا چشمان خود را به آن کور سازم و آن را به شما رد نمایم.»^۴ گفتند: «بر ما ظلم نکرده‌ای و بر ما ستم نموده‌ای و چیزی از دست کسی نگرفته‌ای.»^۵ به ایشان گفت: «خد/وند بر شما شاهد است و مسیح او امروز شاهد است که چیزی در دست من نیافته‌اید.» گفتند: «او شاهد است.»

^۶ و سموئیل به قوم گفت: «خد/وند است که موسی و هارون را مقیم ساخت و پدران شما را از زمین مصر برآورد.^۷ پس الآن حاضر شوید تا به حضور خد/وند با شما درباره همه اعمال عادلانه خد/وند که با شما و با پدران شما عمل نمود، محاجه نمایم.^۸ چون یعقوب به مصر آمد و پدران شما نزد خد/وند استغاثه نمودند، خد/وند موسی و هارون را فرستاد که پدران شما را از

مصر بیرون آورده، ایشان را در این مکان ساکن گردانیدند.^۹ و چون یهوه خدای خود را فراموش کردند ایشان را به دست سیسرا، سردار لشکر حاصور، و به دست فلسطینیان و به دست پادشاه موآب فروخت که با آنها جنگ کردند.^{۱۰} پس نزد خد/وند فریاد برآورده، گفتند گناه کرده‌ایم زیرا خد/وند را ترک کرده، بعلم و عشتاروت را عبادت نموده‌ایم؛ و حال ما را از دست دشمنان ما رهایی ده و تو را عبادت خواهیم نمود.^{۱۱} پس خد/وند یربعل و بدان و یفتاح و سموئیل را فرستاده، شما را از دست دشمنان شما که در اطراف شما بودند، رهانید و در اطمینان ساکن شدید.^{۱۲} و چون دیدید که ناحاش، پادشاه بنی‌عمون، بر شما می‌آید به من گفتید: نی بلکه پادشاهی بر ما سلطنت نماید، و حال آنکه یهوه، خدای شما، پادشاه شما بود.^{۱۳} و الآن اینک پادشاهی که برگزیدید و او را طلبیدید. و همانا خد/وند بر شما پادشاهی نصب نموده است.^{۱۴} اگر از خد/وند ترسیده، او را عبادت نمایید و قول او را بشنوید و از فرمان خد/وند عصیان نورزید، و هم شما و هم پادشاهی که بر شما سلطنت می‌کند، یهوه، خدای خود را پیروی نمایید، خوب.^{۱۵} و اما اگر قول خد/وند را نشنوید و از فرمان خد/وند عصیان ورزید، آنگاه دست خد/وند چنانکه به ضد پدران شما بود، به ضد شما نیز خواهد بود.^{۱۶} پس الآن بایستید و این کار عظیم را که خد/وند به نظر شما بجا می‌آورد، ببینید.^{۱۷} آیا امروز وقت درو گندم نیست؟ از خد/وند استدعا خواهم نمود و او رعدها و باران خواهد فرستاد تا بدانید و ببینید که شرارتی که از طلبیدن پادشاه برای خود نمودید در نظر خد/وند عظیم است.»^{۱۸} پس سموئیل از خد/وند استدعا نمود و خد/وند در همان روز رعدها و باران فرستاد، و تمامی قوم از خد/وند و سموئیل بسیار ترسیدند.

^{۱۹} و تمامی قوم به سموئیل گفتند: «برای بندگانت از یهوه، خدای خود استدعا نما تا نمیریم، زیرا که بر تمامی گناهان خود این بدی را افزودیم که برای خود پادشاهی طلبیدیم.»^{۲۰} و سموئیل به قوم گفت: «مترسید! شما تمامی این بدی را کرده‌اید، لیکن از پیروی خد/وند برنگردید، بلکه خد/وند را به تمامی دل خود عبادت نمایید.^{۲۱} و در عقب اباطیلی که منفعت ندارد و رهایی نتواند داد، چونکه باطل است، برنگردید.^{۲۲} زیرا خد/وند به خاطر نام عظیم خود قوم خود را ترک نخواهد نمود، چونکه خد/وند را پسند آمد که شما را برای خود قومی سازد.^{۲۳} و اما من، حاشا از من که به خد/وند گناه ورزیده، ترک دعا کردن برای شما نمایم، بلکه راه نیکو و راست را به شما تعلیم خواهم داد.^{۲۴} لیکن از خد/وند بترسید و او را به راستی به تمامی دل خود عبادت نمایید و

در کارهای عظیمی که برای شما کرده است، تفکر کنید.^{۲۵} و اما اگر شرارت ورزید، هم شما و هم پادشاه شما، هلاک خواهید شد.»

۱۳

و شاول (سی) ساله بود که پادشاه شد. و چون دو سال بر اسرائیل سلطنت نموده بود،^۲ شاول به جهت خود سه هزار نفر از اسرائیل برگزید، و از ایشان دو هزار با شاول در مخماس و در کوه بیت‌ئیل بودند، و یک هزار با یوناتان در جبعه بنیامین. و اما هرکس از بقیه قوم را به خیمه‌اش فرستاد.^۳ و یوناتان قراول فلسطینیان را که در جبعه بودند، شکست داد. و فلسطینیان این را شنیدند. و شاول در تمامی زمین کرنا نواخته، گفت که «ای عبرانیان بشنوید!»^۴ و چون تمامی اسرائیل شنیدند که شاول قراول فلسطینیان را شکست داده است، و اینکه اسرائیل نزد فلسطینیان مکروه شده‌اند، قوم نزد شاول در جلجال جمع شدند.

^۵ و فلسطینیان سی هزار اربه و شش هزار سوار و خلقی را که مثل ریگ کناره دریا بشمار بودند، جمع کردند تا با اسرائیل جنگ نمایند، و برآمده، در مخماس به طرف شرقی بیت‌آون اردو زدند.^۶ و چون اسرائیلیان را دیدند که در تنگی هستند زیرا که قوم مضطرب بودند، پس ایشان خود را در مغاره‌ها و بیشه‌ها و گریوه‌ها و حفره‌ها و صخره‌ها پنهان کردند.^۷ و بعضی از عبرانیان از اردن به زمین جاد و جلعاد عبور کردند. و شاول هنوز در جلجال بود و تمامی قوم در عقب او لرزان بودند.

^۸ پس هفت روز موافق وقتی که سموئیل تعیین نموده بود، درنگ کرد. اما سموئیل به جلجال نیامد و قوم از او پراکنده می‌شدند.^۹ و شاول گفت: «قربانی سوختنی و ذبایح سلامتی را نزد من بیاورید.» و قربانی سوختنی را گذرانید.^{۱۰} و چون از گذرانیدن قربانی سوختنی فارغ شد، اینک سموئیل برسد و شاول به جهت تحیتش، به استقبال وی بیرون آمد.^{۱۱} و سموئیل گفت: «چه کردی؟» شاول گفت: «چون دیدم که قوم از نزد من پراکنده می‌شوند و تو در روزهای معین نیامدی و فلسطینیان در مخماس جمع شده‌اند،^{۱۲} پس گفتم: الآن فلسطینیان بر من در جلجال فرود خواهند آمد، و من رضامندی خد/وند را نطلبیدم. پس خویشتن را مجبور ساخته، قربانی سوختنی را گذرانیدم.»

^{۱۳} و سموئیل به شاول گفت: «احمقانه عمل نمودی و امری که یهوه خدایت به تو امر فرموده است، بجا نیاوردی، زیرا که حال خد/وند سلطنت تو را بر اسرائیل تا به ابد برقرار می‌داشت. ^{۱۴} لیکن الآن سلطنت تو استوار نخواهد ماند و خد/وند به جهت خویش مردی موافق دل خود طلب نموده است، و خد/وند او را مأمور کرده است که پیشوای قوم وی باشد، چونکه تو فرمان خد/وند را نگاه نداشتی.» ^{۱۵} و سموئیل برخاسته، از جلجال به جبعه بنیامین آمد.

و شاول قومی را که همراهش بودند به قدر ششصد نفر سان دید. ^{۱۶} و شاول و پسرش یوناتان و قومی که با ایشان حاضر بودند در جبعه بنیامین ماندند، و فلسطینیان در مخماس اردو زدند. ^{۱۷} و تاراج‌کنندگان از اردوی فلسطینیان در سه فرقه بیرون آمدند که یک فرقه از ایشان به راه عفره به زمین شوعال توجه نمودند. ^{۱۸} و فرقه دیگر به راه بیت‌حورون میل کردند. و فرقه سوم به راه حدی که مشرف بر دره صبوعمیم به جانب بیابان است، توجه نمودند.

^{۱۹} و در تمام زمین اسرائیل آهنگری یافت نمی‌شد، زیرا که فلسطینیان می‌گفتند: «مبادا عبرانیان برای خود شمشیر یا نیزه بسازند.» ^{۲۰} و جمیع اسرائیلیان نزد فلسطینیان فرود می‌آمدند تا هر کس بیل و گاواهن و تبر و داس خود را تیز کند. ^{۲۱} اما به جهت بیل و گاواهن و چنگال سه دندان و تبر و برای تیز کردن آهن گاوران سوهان داشتند. ^{۲۲} و در روز جنگ، شمشیر و نیزه در دست تمامی قومی که با شاول و یوناتان بودند یافت نشد، اما نزد شاول و پسرش یوناتان بود.

^{۲۳} و قراول فلسطینیان به معبر مخماس بیرون آمدند.

۱۴

و روزی واقع شد که یوناتان پسر شاول به جوان سلاح‌دار خود گفت: «بیا تا به قراول فلسطینیان که به آن طرفند بگذریم.» اما پدر خود را خبر نداد. ^۲ و شاول در کناره جبعه زیر درخت اناری که در مغرون است، ساکن بود و قومی که همراهش بودند، تخمیناً ششصد نفر بودند. ^۳ و اخیا ابن اخیطوب برادر ایخابود بن‌فینحاس بن عیلی، کاهن خد/وند، در شیلوه با ایفود ملبس شده بود، و قوم از رفتن یوناتان خبر نداشتند. ^۴ و در میان معبرهایی که یوناتان می‌خواست از آنها نزد قراول فلسطینیان بگذرد، یک صخره تیز به این طرف و یک صخره تیز به آن طرف

بود، که اسم یکی بوصیص و اسم دیگری سنه بود.^۵ و یکی از این صخره‌ها به طرف شمال در برابر مخماس ایستاده بود، و دیگری به طرف جنوب در برابر جبعه.

و یوناتان به جوان سلاحدار خود گفت: «بیا نزد قراول این نامختونان بگذریم؛ شاید خداوند برای ما عمل کند، زیرا که خداوند را از رهانیدن با کثیر یا با قلیل مانعی نیست.»^۷ و سلاحدارش به وی گفت: «هر چه در دلت باشد، عمل نما. پیش برو؛ اینک من موافق رأی تو با تو هستم.»^۸ و یوناتان گفت: «اینک ما به طرف این مردمان گذر نماییم و خود را به آنها ظاهر سازیم،^۹ اگر به ما چنین گویند: بایستید تا نزد شما برسیم، آنگاه در جای خود خواهیم ایستاد و نزد ایشان نخواهیم رفت.^{۱۰} اما اگر چنین گویند که نزد ما برآید، آنگاه خواهیم رفت زیرا خداوند ایشان را به دست ما تسلیم نموده است؛ و به جهت ما، این علامت خواهد بود.»

^{۱۱} پس هر دو ایشان خویشان را به قراول فلسطینیان ظاهر ساختند و فلسطینیان گفتند: «اینک عبرانیان از حفره‌هایی که خود را در آنها پنهان ساخته‌اند، بیرون می‌آیند.»^{۱۲} و قراولان، یوناتان و سلاحدارش را خطاب کرده، گفتند: «نزد ما برآید تا چیزی به شما نشان دهیم.» و یوناتان به سلاحدار خود گفت که «در عقب من بیا زیرا خداوند ایشان را به دست اسرائیل تسلیم نموده است.»

^{۱۳} و یوناتان به دست و پای خود نزد ایشان بالا رفت و سلاحدارش در عقب وی، و ایشان پیش روی یوناتان افتادند و سلاحدارش در عقب او می‌کشت.^{۱۴} و این کشتار اول که یوناتان و سلاحدارش کردند به قدر بیست نفر بود در قریب نصف شیار یک جفت گاو زمین.^{۱۵} و در اردو و صحرا و تمامی قوم تزلزل در افتاد و قراولان و تاراج‌کنندگان نیز لرزان شدند و زمین متزلزل شد، پس تزلزل عظیمی واقع گردید.

^{۱۶} و دیده‌بانان شاول در جبعه بنیامین نگاه کردند و اینک آن انبوه گداخته شده، به هر طرف پراکنده می‌شدند.^{۱۷} و شاول به قومی که همراهش بودند، گفت: «الآن تفحص کنید و ببینید از ما که بیرون رفته است؟» پس تفحص کردند که اینک یوناتان و سلاحدارش حاضر نبودند.^{۱۸} و شاول به اخیا گفت: «تابوت خدا را نزدیک بیاور.» زیرا تابوت خدا در آن وقت همراه بنی‌اسرائیل بود.^{۱۹} و واقع شد چون شاول با کاهن سخن می‌گفت که اغتشاش در اردوی فلسطینیان زیاده و زیاده می‌شد، و شاول به کاهن گفت: «دست خود را نگاهدار.»

^{۲۰} و شاول و تمامی قومی که با وی بودند جمع شده، به جنگ آمدند، و اینک شمشیر هر کس به ضد رفیقش بود و قتال بسیار عظیمی بود.^{۲۱} و عبرانیانی که قبل از آن با فلسطینیان بودند و همراه ایشان از اطراف به اردو آمده بودند، ایشان نیز نزد اسرائیلیانی که با شاول و یوناتان بودند، برگشتند.^{۲۲} و تمامی مردان اسرائیل نیز که خود را در کوهستان افرایم پنهان کرده بودند، چون شنیدند که فلسطینیان منهزم شده‌اند، ایشان را در جنگ تعاقب نمودند.^{۲۳} پس خد/وند در آن روز اسرائیل را نجات داد و جنگ تا بیت آون رسید.

^{۲۴} و مردان اسرائیل آن روز در تنگی بودند زیرا که شاول قوم را قسم داده، گفته بود: «تا من از دشمنان خود انتقام نکشیده باشم، ملعون باد کسی که تا شام طعام بخورد.» و تمامی قوم طعام نچشیدند.^{۲۵} و تمامی قوم به جنگلی رسیدند که در آنجا عسل بر روی زمین بود.^{۲۶} و چون قوم به جنگل داخل شدند، اینک عسل می‌چکید اما احدی دست خود را به دهانش نبرد زیرا قوم از قسم ترسیدند.^{۲۷} لیکن یوناتان هنگامی که پدرش به قوم قسم می‌داد، نشنیده بود؛ پس نوک عصایی را که در دست داشت دراز کرده، آن را به شان عسل فرو برد، و دست خود را به دهانش برده، چشمان او روشن گردید.

^{۲۸} و شخصی از قوم به او توجه نموده، گفت: «پدرت قوم را قسم سخت داده، گفت: ملعون باد کسی که امروز طعام خورد.» و قوم بی‌تاب شده بودند.^{۲۹} و یوناتان گفت: «پدرم زمین را مضطرب ساخته است؛ الآن ببینید که چشمانم چه قدر روشن شده است که اندکی از این عسل چشیده‌ام.^{۳۰} و چه قدر زیاده اگر امروز قوم از غارت دشمنان خود که یافته‌اند بی‌ممانعت می‌خورند، آیا قتال فلسطینیان بسیار زیاده نمی‌شد؟»

^{۳۱} و در آن روز فلسطینیان را از مخماس تا ایلون منهزم ساختند و قوم بسیار بی‌تاب شدند.^{۳۲} و قوم بر غنیمت حمله کرده، از گوسفندان و گاوان و گوساله‌ها گرفته، بر زمین کشتند و قوم آنها را با خون خوردند.^{۳۳} و شاول را خبر داده، گفتند: «اینک قوم به خد/وند گناه ورزیده، با خون می‌خورند.» گفت: «شما خیانت ورزیده‌اید. امروز سنگی بزرگ نزد من بغلطانید.»^{۳۴} و شاول گفت: «خود را در میان قوم منتشر ساخته، به ایشان بگویند: هر کس گاو خود و هر کس گوسفند خود را نزد من بیاورد و در اینجا ذبح نموده، بخورید و به خدا گناه نوززیده، با خون مخورید.» و تمامی قوم در آن شب هر کس گاوش را با خود آورده، در آنجا ذبح کردند.^{۳۵} و شاول مذبحی برای خد/وند بنا کرد و این مذبح اول بود که برای خد/وند بنا نمود.

^{۳۶} و شاول گفت: «امشب در عقب فلسطینیان برویم و آنها را تا روشنایی صبح غارت کرده، از ایشان احدی را باقی نگذاریم.» ایشان گفتند: «هر چه در نظرت پسند آید بکن.» و کاهن گفت: «در اینجا به خدا تقرب بجوییم.» ^{۳۷} و شاول از خدا سؤال نمود که آیا از عقب فلسطینیان برویم و آیا ایشان را به دست اسرائیل خواهی داد، اما در آن روز او را جواب نداد. ^{۳۸} آنگاه شاول گفت: «ای تمامی رؤسای قوم به اینجا نزدیک شوید و بدانید و ببینید که امروز این گناه در چه چیز است. ^{۳۹} زیرا قسم به حیات خدا/وند رهاننده اسرائیل که اگر در پسر یوناتان هم باشد، البته خواهد مرد.» لیکن از تمامی قوم احدی به او جواب نداد.

^{۴۰} پس به تمامی اسرائیل گفت: «شما به یک طرف باشید و من با پسر خود یوناتان به یک طرف باشیم.» و قوم به شاول گفتند: «هر چه در نظرت پسند آید، بکن.» ^{۴۱} و شاول به یهوه، خدای اسرائیل گفت: «قرعه‌ای راست بده.» پس یوناتان و شاول گرفته شدند و قوم رها گشتند. ^{۴۲} و شاول گفت: «در میان من و پسر یوناتان قرعه بیندازید.» و یوناتان گرفته شد.

^{۴۳} و شاول به یوناتان گفت: «مرا خیر ده که چه کرده‌ای؟» و یوناتان به او خبر داده، گفت: «به نوک عصایی که در دست دارم اندکی عسل چشیدم. و اینک باید بمیرم؟» ^{۴۴} و شاول گفت: «خدا چنین بلکه زیاده از این بکند ای یوناتان! زیرا البته خواهی مرد.» ^{۴۵} اما قوم به شاول گفتند: «آیا یوناتان که نجات عظیم را در اسرائیل کرده است، باید بمیرد؟ حاشا! قسم به حیات خدا/وند که مویی از سرش به زمین نخواهد افتاد زیرا که امروز با خدا عمل نموده است.» پس قوم یوناتان را خلاص نمودند که نمرود. ^{۴۶} و شاول از تعاقب فلسطینیان باز آمد و فلسطینیان به جای خود رفتند.

^{۴۷} و شاول عنان سلطنت اسرائیل را به دست گرفت و با جمیع دشمنان اطراف خود، یعنی با موآب و بنی‌عمون و ادوم و ملوک صوبه و فلسطینیان جنگ کرد و به هر طرف که توجه می‌نمود، غالب می‌شد. ^{۴۸} و به دلیری عمل می‌نمود و عمالیقیان را شکست داده، اسرائیل را از دست تاراج‌کنندگان ایشان رهانید.

^{۴۹} و پسران شاول، یوناتان و یشوی و ملکیشو بودند. و اسمهای دخترانش این است: اسم نخست‌زاده‌اش میرب و اسم کوچک میکال. ^{۵۰} و اسم زن شاول اخینوعام، دختر اخیمعاص، بود و اسم سردار لشکرش ابنیر بن نیر، عموی شاول بود. ^{۵۱} و قیس پدر شاول بود و نیر پدر ابنیر و پسر ابیئیل بود.

^{۵۲} و در تمامی روزهای شاول با فلسطینیان جنگ سخت بود و هر صاحب قوت و صاحب شجاعت که شاول می‌دید، او را نزد خود می‌آورد.

۱۵

و سموئیل به شاول گفت: «*خد/وند* مرا فرستاد که ترا مسح نمایم تا بر قوم او اسرائیل پادشاه شوی. پس الآن آواز کلام *خد/وند* را بشنو. ^۲ یهوه صباوت چنین می‌گوید: آنچه عمالیق به اسرائیل کرد، بخاطر داشته‌ام که چگونه هنگامی که از مصر برمی‌آمد، با او در راه مقاومت کرد. ^۳ پس الآن برو و عمالیق را شکست داده، جمیع مایملک ایشان را بالکل نابود ساز، و بر ایشان شفقت مفرما بلکه مرد و زن و طفل و شیرخواره و گاو و گوسفند و شتر و الاغ را بکش.» ^۴ پس شاول قوم را طلبید و از ایشان دویست هزار پیاده و ده هزار مرد از یهودا در طلایم سان دید. ^۵ و شاول به شهر عمالیق آمده، در وادی کمین گذاشت. ^۶ و شاول به قینیان گفت: «بروید و برگشته، از میان عمالقه دور شوید، مبدا شما را با ایشان هلاک سازم و حال آنکه شما با همه بنی‌اسرائیل هنگامی که از مصر برآمدند، احسان نمودید.» پس قینیان از میان عمالقه دور شدند. ^۷ و شاول عمالقه را از حویله تا شور که در برابر مصر است، شکست داد. ^۸ و اجاج پادشاه عمالیق را زنده گرفت و تمامی خلق را به دم شمشیر، بالکل هلاک ساخت. ^۹ و اما شاول و قوم اجاج را و بهترین گوسفندان و گاوان و پرواریها و بره‌ها و هر چیز خوب را دریغ نموده، نخواستند آنها را هلاک سازند. لیکن هر چیز خوار و بی‌قیمت را بالکل نابود ساختند.

^{۱۰} و کلام *خد/وند* بر سموئیل نازل شده، گفت: ^{۱۱} «پشیمان شدم که شاول را پادشاه ساختم زیرا از پیروی من برگشته، کلام مرا بجا نیاورده است.» و سموئیل خشمناک شده، تمامی شب نزد *خد/وند* فریاد برآورد. ^{۱۲} و بامدادان سموئیل برخاست تا شاول را ملاقات نماید و سموئیل را خبر داده، گفتند که «شاول به کرمل آمد و اینک به جهت خویشتن ستونی نصب نمود و دور زده، گذشت و در جلجال فرود آمده است.» ^{۱۳} و چون سموئیل نزد شاول رسید، شاول به او گفت: «برکت *خد/وند* بر تو باد! من فرمان *خد/وند* را بجا آوردم.» ^{۱۴} سموئیل گفت: «پس این صدای گوسفندان در گوش من و بانگ گاوان که من می‌شنوم چیست؟» ^{۱۵} شاول گفت: «اینها را از عمالقه آورده‌اند زیرا قوم بهترین گوسفندان و گاوان را دریغ داشتند تا برای یهوه خدایت قربانی نمایند، و

بقیه را بالکل هلاک ساختیم.»^{۱۶} سموئیل به شاول گفت: «تأمل نما تا آنچه خداوند دیشب به من گفت به تو بگویم.» او وی را گفت: «بگو.»

^{۱۷} و سموئیل گفت: «هنگامی که تو در نظر خود کوچک بودی، آیا رئیس اسباط اسرائیل نشدی و آیا خداوند تو را مسح نکرد تا بر اسرائیل پادشاه شوی؟^{۱۸} و خداوند تو را به راهی فرستاده، گفت: این عمالقه گناهکار را بالکل هلاک ساز و با ایشان جنگ کن تا نابود شوند.^{۱۹} پس چرا قول خداوند را نشنیدی بلکه بر غنیمت هجوم آورده، آنچه را که در نظر خداوند بد است عمل نمودی؟»^{۲۰} شاول به سموئیل گفت: «قول خداوند را استماع نمودم و به راهی که خداوند مرا فرستاد، رفتم و اجاج، پادشاه عمالقه را آوردم و عمالقه را بالکل هلاک ساختم.^{۲۱} اما قوم از غنیمت، گوسفندان و گاوان، یعنی بهترین آنچه حرام شده بود، گرفتند تا برای یهوه خدایت در جلجال قربانی بگذرانند.»^{۲۲} سموئیل گفت: «آیا خداوند به قربانی‌های سوختنی و ذبایح خوشنود است یا به اطاعت فرمان خداوند؟ اینک اطاعت از قربانی‌ها و گوش گرفتن از پیه قوچها نیکوتر است.^{۲۳} زیرا که تمرد مثل گناه جادوگری است و گردن‌کشی مثل بت‌پرستی و ترافیم است. چونکه کلام خداوند را ترک کردی، او نیز تو را از سلطنت رد نمود.»

^{۲۴} و شاول به سموئیل گفت: «گناه کردم زیرا از فرمان خداوند و سخن تو تجاوز نمودم چونکه از قوم ترسیده، قول ایشان را شنیدم.^{۲۵} پس حال تمنا اینکه گناه مرا عفو نمایی و با من برگردی تا خداوند را عبادت نمایم.»^{۲۶} سموئیل به شاول گفت: «با تو بر نمی‌گردم. چونکه کلام خداوند را ترک نموده‌ای، خداوند نیز تو را از پادشاه بودن بر اسرائیل رد نموده است.»

^{۲۷} و چون سموئیل برگشت تا روانه شود، او دامن جامه او را بگرفت که پاره شد.^{۲۸} و سموئیل وی را گفت: «امروز خداوند سلطنت اسرائیل را از تو پاره کرده، آن را به همسایه‌ات که از تو بهتر است، داده است.^{۲۹} و نیز جلال اسرائیل دروغ نمی‌گوید، و تغییر به اراده خود نمی‌دهد زیرا او انسان نیست که به اراده خود تغییر دهد.»^{۳۰} گفت: «گناه کرده‌ام، حال تمنا اینکه مرا به حضور مشایخ قومم و به حضور اسرائیل محترم داری و همراه من برگردی تا یهوه خدایت را عبادت نمایم.»^{۳۱} پس سموئیل در عقب شاول برگشت، و شاول خداوند را عبادت نمود.

^{۳۲} و سموئیل گفت: «اجاج پادشاه عمالیق را نزد من بیاورید.» و اجاج به خرمی نزد او آمد و اجاج گفت: «به درستی که تلخی موت گذشته است.»^{۳۳} و سموئیل گفت: «چنانکه شمشیر تو

زنان را بی‌اولاد کرده است، همچنین مادر تو از میان زنان، بی‌اولاد خواهد شد.» و سموئیل اجاج را به حضور خد/وند در جلجال پاره‌پاره کرد.

^{۳۴} و سموئیل به رامه رفت و شاول به خانه خود به جبهه شاول برآمد. ^{۳۵} و سموئیل برای دیدن شاول تا روز وفاتش دیگر نیامد. اما سموئیل برای شاول ماتم می‌گرفت، و خد/وند پشیمان شده بود که شاول را بر اسرائیل پادشاه ساخته بود.

۱۶ و خد/وند به سموئیل گفت: «تا به کی تو برای شاول ماتم می‌گیری چونکه من او را از سلطنت نمودن بر اسرائیل رد نمودم. پس حقه خود را از روغن پر کرده، بیا تا تو را نزد یسای بیت‌لحمی بفرستم، زیرا که از پسرانش پادشاهی برای خود تعیین نموده‌ام.» ^۲ سموئیل گفت: «چگونه بروم؟ اگر شاول بشنود مرا خواهد کشت.» خد/وند گفت: «گوساله‌ای همراه خود ببر و بگو که به جهت گذرانیدن قربانی برای خد/وند آمده‌ام. ^۳ و یسا را به قربانی دعوت نما، و من تو را اعلام می‌نمایم که چه باید بکنی، و کسی را که به تو امر نمایم برای من مسح نما.» ^۴ و سموئیل آنچه را که خد/وند به او گفته بود بجا آورده، به بیت‌لحم آمد، و مشایخ شهر لرزان شده، به استقبال او آمدند، و گفتند: «آیا با سلامتی می‌آیی؟» ^۵ گفت: «با سلامتی به جهت قربانی گذرانیدن برای خد/وند آمده‌ام. پس خود را تقدیس نموده، همراه من به قربانی بیایید.» و او یسا و پسرانش را تقدیس نموده، ایشان را به قربانی دعوت نمود.

^۶ و واقع شد که چون آمدند، بر الیاب نظر انداخته، گفت: «یقیناً مسیح خد/وند به حضور وی است.» ^۷ اما خد/وند به سموئیل گفت: «به چهره‌اش و بلندی قامتش نظر منما زیرا او را رد کرده‌ام، چونکه خد/وند مثل انسان نمی‌نگرد، زیرا که انسان به ظاهر می‌نگرد و خد/وند به دل می‌نگرد.» ^۸ و یسا اینناداب را خوانده، او را از حضور سموئیل گذرانید، و او گفت: «خد/وند این را نیز برنگزیده است.» ^۹ و یسا شماه را گذرانید و او گفت: «خد/وند این را نیز برنگزیده است.» ^{۱۰} و یسا هفت پسر خود را از حضور سموئیل گذرانید و سموئیل به یسا گفت: «خد/وند اینها را برنگزیده است.»

^{۱۱} و سموئیل به یسا گفت: «آیا پسرانت تمام شدند.» گفت: «کوچکتر هنوز باقی است و اینک او گله را می‌چراند.» و سموئیل به یسا گفت: «بفرست و او را بیاور، زیرا که تا او به اینجا نیاید نخواهیم نشست.»^{۱۲} پس فرستاده، او را آورد، و او سرخ‌رو و نیکوچشم و خوش‌منظر بود. و خد/وند گفت: «برخاسته، او را مسح کن زیرا که همین است.»^{۱۳} پس سموئیل حقه روغن را گرفته، او را در میان برادرانش مسح نمود. و از آن روز به بعد روح خد/وند بر داود مستولی شد. و سموئیل برخاسته، به رame رفت.

^{۱۴} و روح خد/وند از شاول دور شد، و روح بد از جانب خد/وند او را مضطرب می‌ساخت.^{۱۵} و بندگان شاول وی را گفتند: «اینک روح بد از جانب خدا تو را مضطرب می‌سازد.»^{۱۶} پس آقای ما بندگان خود را که به حضورت هستند امر فرماید تا کسی را که بر بربط نواختن ماهر باشد بجویند، و چون روح بد از جانب خدا بر تو بیاید به دست خود بنوازد، و تو را نیکو خواهد شد.»^{۱۷} و شاول به بندگان خود گفت: «الآن کسی را که به نواختن ماهر باشد برای من پیدا کرده، نزد من بیاورید.»^{۱۸} و یکی از خادمانش در جواب وی گفت: «اینک پسر یسای بیت‌لحمی را دیدم که به نواختن ماهر و صاحب شجاعت و مرد جنگ آزموده و فصیح زبان و شخص نیکو صورت است و خد/وند با وی می‌باشد.»

^{۱۹} پس شاول قاصدان نزد یسا فرستاده، گفت: «پسرت داود را که با گوسفندان است، نزد من بفرست.»^{۲۰} آنگاه یسا یک بار الاغ از نان و یک مشگ شراب و یک بزغاله گرفته، به دست پسر خود داود نزد شاول فرستاد.^{۲۱} و داود نزد شاول آمده، به حضور وی ایستاد و او وی را بسیار دوست داشت و سلاحدار او شد.^{۲۲} و شاول نزد یسا فرستاده، گفت: «داود نزد من بماند زیرا که به نظرم پسند آمد.»^{۲۳} و واقع می‌شد هنگامی که روح بد از جانب خدا بر شاول می‌آمد که داود بربط گرفته، به دست خود می‌نواخت، و شاول را راحت و صحت حاصل می‌شد و روح بد از او می‌رفت.

۱۷ و فلسطینیان لشکر خود را برای جنگ جمع نموده، در سوکوه که در یهودیه است، جمع شدند، و در میان سوکوه و عزیزه در افسدمیم اردو زدند.^۲ و شاول و مردان اسرائیل

جمع شده، در دره ایلاه اردو زده، به مقابله فلسطینیان صف‌آرایی کردند.^۳ و فلسطینیان بر کوه از یک طرف ایستادند، و اسرائیلیان بر کوه به طرف دیگر ایستادند، و دره در میان ایشان بود.^۴ و از اردوی فلسطینیان مرد مبارزی مسمی به جلیات که از شهر جت بود بیرون آمد، و قدش شش ذراع و یک وجب بود.^۵ و بر سر خود، خود برنجینی داشت و به زره فلسی ملبس بود، و وزن زره‌اش پنج هزار مثقال برنج بود.^۶ و بر ساق‌هایش ساق‌بند‌های برنجین و در میان کتف‌هایش مزراق برنجین بود.^۷ و چوب نیزه‌اش مثل نورد جولاهگان و سرنیزه‌اش ششصد مثقال آهن بود، و سپردارش پیش او می‌رفت.^۸ و او ایستاده، افواج اسرائیل را صدا زد و به ایشان گفت: «چرا بیرون آمده، صف‌آرایی نمودید؟ آیا من فلسطینی نیستم و شما بندگان شاول؟ برای خود شخصی برگزینید تا نزد من درآید.^۹ اگر او بتواند با من جنگ کرده، مرا بکشد، ما بندگان شما خواهیم شد، و اگر من بر او غالب آمده، او را بکشم شما بندگان ما شده، ما را بندگان خواهید نمود.»^{۱۰} و فلسطینی گفت: «من امروز فوج‌های اسرائیل را به ننگ می‌آورم. شخصی به من بدهید تا با هم جنگ نمایم.»^{۱۱} و چون شاول و جمیع اسرائیلیان این سخنان فلسطینی را شنیدند، هراسان شده، بسیار بترسیدند.

^{۱۲} و داود پسر آن مرد افراتی بیت‌لحم یهودا بود که یسا نام داشت، و او را هشت پسر بود، و آن مرد در ایام شاول در میان مردمان پیر و سالخورده بود.^{۱۳} و سه پسر بزرگ یسا روانه شده، در عقب شاول به جنگ رفتند. و اسم سه پسرش که به جنگ رفته بودند: نخست‌زاده‌اش الیاب و دومش ایناداب و سوم شماه بود.^{۱۴} و داود کوچکتر بود و آن سه بزرگ در عقب شاول رفته بودند.^{۱۵} و داود از نزد شاول آمد و رفت می‌کرد تا گوسفندان پدر خود را در بیت‌لحم بچراند.^{۱۶} و آن فلسطینی صبح و شام می‌آمد و چهل روز خود را ظاهر می‌ساخت.

^{۱۷} و یسا به پسر خود داود گفت: «الآن به جهت برادرانت یک ایفه از این غله برشته و این ده قرص نان را بگیر و به اردو نزد برادرانت بشتاب.^{۱۸} و این ده قطعه پنیر را برای سردار هزاره ایشان ببر و از سلامتی برادرانت بپرس و از ایشان نشانی‌ای بگیر.»

^{۱۹} و شاول و آنها و جمیع مردان اسرائیل در دره ایلاه بودند و با فلسطینیان جنگ می‌کردند.^{۲۰} پس داود بامدادان برخاسته، گله را به دست چوپان واگذاشت و برداشته، چنانکه یسا او را امر فرموده بود برفت، و به سنگر اردو رسید وقتی که لشکر به میدان بیرون رفته، برای جنگ نعره می‌زدند.^{۲۱} و اسرائیلیان و فلسطینیان لشکر به مقابل لشکر صف‌آرایی کردند.^{۲۲} و داود

اسبابی را که داشت به دست نگاهبان اسباب سپرد و به سوی لشکر دویده، آمد و سلامتی برادران خود را پرسید.^{۲۳} و چون با ایشان گفتگو می‌کرد، اینک آن مرد مبارز فلسطینی جتی که اسمش جلیات بود، از لشکر فلسطینیان برآمده، مثل پیش سخن گفت و داود شنید.^{۲۴} و جمیع مردان اسرائیل چون آن مرد را دیدند، از حضورش فرار کرده، بسیار ترسیدند.^{۲۵} و مردان اسرائیل گفتند: «آیا این مرد را که برمی‌آید، دیدید؟ یقیناً برای به ننگ آوردن اسرائیل برمی‌آید و هر که او را بکشد، پادشاه او را از مال فراوان دولتمند سازد، و دختر خود را به او دهد، و خانه پدرش را در اسرائیل آزاد خواهد ساخت.»^{۲۶} و داود کسانی را که نزد او ایستاده بودند خطاب کرده، گفت: «به شخصی که این فلسطینی را بکشد و این ننگ را از اسرائیل بردارد چه خواهد شد؟ زیرا که این فلسطینی نامختون کیست که لشکرهای خدای حی را به ننگ آورد؟»^{۲۷} و قوم او را به همین سخنان خطاب کرده، گفتند: «به شخصی که او را بکشد، چنین خواهد شد.»

^{۲۸} و چون با مردمان سخن می‌گفتند، برادر بزرگش الیآب شنید و خشم الیآب بر داود افروخته شده، گفت: «برای چه اینجا آمدی و آن گله قلیل را در بیابان نزد که گذاشتی؟ من تکبر و شرارت دل تو را می‌دانم زیرا برای دیدن جنگ آمده‌ای.»^{۲۹} داود گفت: «الآن چه کردم؟ آیا سببی نیست؟»^{۳۰} پس از وی به طرف دیگری رو گردانیده، به همین طور گفت و مردمان او را مثل پیشتر جواب دادند.

^{۳۱} و چون سخنانی که داود گفت، مسموع شد، شاول را مخبر ساختند و او وی را طلبید.^{۳۲} و داود به شاول گفت: «دل کسی به سبب او نیفتد. بنده‌ات می‌رود و با این فلسطینی جنگ می‌کند.»^{۳۳} شاول به داود گفت: «تو نمی‌توانی به مقابل این فلسطینی بروی تا با وی جنگ نمایی زیرا که تو جوان هستی و او از جوانی‌اش مرد جنگی بوده است.»^{۳۴} داود به شاول گفت: «بنده‌ات گله پدر خود را می‌چرانید که شیر و خرسی آمده، بره‌ای از گله ربودند.»^{۳۵} و من آن را تعاقب نموده، کشتم و از دهانش رهانیدم و چون به طرف من بلند شد، ریش او را گرفته، او را زدم و کشتم.^{۳۶} بنده‌ات هم شیر و هم خرس را کشت؛ و این فلسطینی نامختون مثل یکی از آنها خواهد بود، چونکه لشکرهای خدای حی را به ننگ آورده است.»^{۳۷} و داود گفت: «خداوند که مرا از چنگ شیر و از چنگ خرس رهانید، مرا از دست این فلسطینی خواهد رهانید.» و شاول به داود گفت: «برو و خداوند با تو باد.»

^{۳۸} و شاول لباس خود را به داود پوشانید و خود برنجینی بر سرش نهاد و زرهای به او پوشانید. ^{۳۹} و داود شمشیرش را بر لباس خود بست و می‌خواست که برود زیرا که آنها را نیازموده بود. و داود به شاول گفت: «با اینها نمی‌توانم رفت چونکه نیازموده‌ام.» پس داود آنها را از بر خود بیرون آورد. ^{۴۰} و چوب‌دستی خود را به دست گرفته، پنج سنگ مالیده، از نهر سوا کرد، و آنها را در کیسه شبانی که داشت، یعنی در انبان خود گذاشت و فلاخنش را به دست گرفته، به آن فلسطینی نزدیک شد.

^{۴۱} و آن فلسطینی همی آمد تا به داود نزدیک شد و مردی که سپرش را برمی‌داشت پیش رویش می‌آمد. ^{۴۲} و فلسطینی نظر افکنده، داود را دید و او را حقیر شمرد زیرا جوانی خوشرو و نیکومنظر بود. ^{۴۳} و فلسطینی به داود گفت: «آیا من سگ هستم که با چوب‌دستی نزد من می‌آیی؟» و فلسطینی داود را به خدایان خود لعنت کرد. ^{۴۴} و فلسطینی به داود گفت: «نزد من بیا تا گوشت تو را به مرغان هوا و درندگان صحرا بدهم.»

^{۴۵} داود به فلسطینی گفت: «تو با شمشیر و نیزه و مزارق نزد من می‌آیی، اما من به اسم یهوه صباوت، خدای لشکرهای اسرائیل که او را به ننگ آورده‌ای نزد تو می‌آیم. ^{۴۶} و خداوند امروز تو را به دست من تسلیم خواهد کرد و تو را زده، سر تو را از تنت جدا خواهم کرد، و لاشه‌های لشکر فلسطینیان را امروز به مرغان هوا و درندگان زمین خواهم داد تا تمامی زمین بدانند که در اسرائیل خدایی هست. ^{۴۷} و تمامی این جماعت خواهند دانست که خداوند به شمشیر و نیزه خلاصی نمی‌دهد زیرا که جنگ از آن خداوند است و او شما را به دست ما خواهد داد.»

^{۴۸} و چون فلسطینی برخاسته، پیش آمد و به مقابله داود نزدیک شد، داود شتافته، به مقابله فلسطینی به سوی لشکر دوید. ^{۴۹} و داود دست خود را به کیسه‌اش برد و سنگی از آن گرفته، از فلاخن انداخت و به پیشانی فلسطینی زد، و سنگ به پیشانی او فرو رفت که بر روی خود بر زمین افتاد.

^{۵۰} پس داود بر فلسطینی با فلاخن و سنگ غالب آمده، فلسطینی را زد و کشت و در دست داود شمشیری نبود. ^{۵۱} و داود دویده، بر آن فلسطینی ایستاد، و شمشیر او را گرفته، از غلافش کشید و او را کشته، سرش را با آن از تنش جدا کرد. و چون فلسطینیان، مبارز خود را کشته دیدند، گریختند. ^{۵۲} و مردان اسرائیل و یهودا برخاستند و نعره زده، فلسطینیان را تا جت و تا دروازه‌های عقرون تعاقب نمودند و مجروحان فلسطینیان به راه شعریم تا به جت و عقرون

افتادند.^{۵۳} و بنی‌اسرائیل از تعاقب نمودن فلسطینیان برگشتند و اردوی ایشان را غارت نمودند.^{۵۴} و داود سر فلسطینی را گرفته، به اورشلیم آورد اما اسلحه او را در خیمه خود گذاشت.^{۵۵} و چون شاول داود را دید که به مقابله فلسطینی بیرون می‌رود، به سردار لشکرش ابنیر گفت: «ای ابنیر، این جوان پسر کیست؟» ابنیر گفت: «ای پادشاه به جان تو قسم که نمی‌دانم.»^{۵۶} پادشاه گفت: «پیرس که این جوان پسر کیست.»^{۵۷} و چون داود از کشتن فلسطینی برگشت، ابنیر او را گرفته، به حضور شاول آورد، و سر آن فلسطینی در دستش بود.^{۵۸} و شاول وی را گفت: «ای جوان تو پسر کیستی؟» داود گفت: «پسر بنده‌ات، یسای بیت‌لحمی هستم.»

۱۸

و واقع شد که چون از سخن گفتن با شاول فارغ شد، دل یوناتان بر دل داود چسبید، و یوناتان او را مثل جان خویش دوست داشت.^۲ و در آن روز شاول وی را گرفته، نگذاشت که به خانه پدرش برگردد.^۳ و یوناتان با داود عهد بست چونکه او را مثل جان خود دوست داشته بود.^۴ و یوناتان ردایی را که در برش بود، بیرون کرده، آن را به داود داد و رخت خود حتی شمشیر و کمان و کمر بند خویش را نیز.^۵ و داود به هر جایی که شاول او را می‌فرستاد بیرون می‌رفت، و عاقلانه حرکت می‌کرد؛ و شاول او را بر مردان جنگی خود گماشت، و به نظر تمامی قوم و به نظر خادمان شاول نیز مقبول افتاد.

و واقع شد هنگامی که داود از کشتن فلسطینی برمی‌گشت، چون ایشان می‌آمدند که زنان از جمیع شهرهای اسرائیل با دفها و شادی و با آلات موسیقی سرود و رقص کنان به استقبال شاول پادشاه بیرون آمدند.^۷ و زنان لهو و لعب کرده، به یکدیگر می‌سراییدند و می‌گفتند: «شاول هزاران خود را و داود ده هزاران خود را کشته است.»^۸ و شاول بسیار غضبناک شد، و این سخن در نظرش ناپسند آمده، گفت: «به داود ده هزاران دادند و به من هزاران دادند. پس غیر از سلطنت برایش چه باقی است؟»^۹ و از آن روز به بعد شاول بر داود به چشم بد می‌نگریست.

^{۱۰} و در فردای آن روز، روح بد از جانب خدا بر شاول آمده، در میان خانه شوریده احوال گردید. و داود مثل هر روز به دست خود می‌نواخت و مزرایی در دست شاول بود.^{۱۱} و شاول

مزارق را انداخته، گفت: «داود را تا به دیوار خواهم زد». اما داود دو مرتبه از حضورش خویشتن را به کنار کشید.

^{۱۲} و شاول از داود می‌ترسید زیرا خداوند با او بود و از شاول دور شده. ^{۱۳} پس شاول وی را از نزد خود دور کرد و او را سردار هزاره خود نصب نمود، و به حضور قوم خروج و دخول می‌کرد. ^{۱۴} و داود در همه رفتار خود عاقلانه حرکت می‌نمود، و خداوند با وی می‌بود. ^{۱۵} و چون شاول دید که او بسیار عاقلانه حرکت می‌کند، به سبب او هراسان می‌بود. ^{۱۶} اما تمامی اسرائیل و یهودا داود را دوست می‌داشتند، زیرا که به حضور ایشان خروج و دخول می‌کرد.

^{۱۷} و شاول به داود گفت: «اینک دختر بزرگ خود میرب را به تو به زنی می‌دهم. فقط برایم شجاع باش و در جنگهای خداوند بکوش»؛ زیرا شاول می‌گفت: «دست من بر او دراز نشود بلکه دست فلسطینیان». ^{۱۸} و داود به شاول گفت: «من کیستم و جان من و خاندان پدرم در اسرائیل چیست تا داماد پادشاه بشوم». ^{۱۹} و در وقتی که میرب دختر شاول می‌بایست به داود داده شود، او به عدریئیل محولاتی به زنی داده شد.

^{۲۰} و میکال، دختر شاول، داود را دوست می‌داشت؛ و چون شاول را خبر دادند این امر وی را پسند آمد. ^{۲۱} و شاول گفت: «او را به وی می‌دهم تا برایش دام شود و دست فلسطینیان بر او دراز شود». پس شاول به داود بار دوم گفت: «امروز داماد من خواهی شد». ^{۲۲} و شاول خادمان خود را فرمود که در خفا با داود متکلم شده، بگویند: «اینک پادشاه از تو راضی است و خادمانش تو را دوست می‌دارند؛ پس الآن داماد پادشاه بشو».

^{۲۳} پس خادمان شاول این سخنان را به سمع داود رسانیدند و داود گفت: «آیا در نظر شما داماد پادشاه شدن آسان است؟ و حال آنکه من مرد مسکین و حقیرم». ^{۲۴} و خادمان شاول او را خبر داده، گفتند که داود به این طور سخن گفته است. ^{۲۵} و شاول گفت: «به داود چنین بگویند که پادشاه مهر نمی‌خواهد جز صد قلفه فلسطینیان تا از دشمنان پادشاه انتقام کشیده شود». و شاول فکر کرد که داود را به دست فلسطینیان به قتل رساند.

^{۲۶} پس خادمانش داود را از این امر خبر دادند، و این سخن به نظر داود پسند آمد که داماد پادشاه بشود، و روزهای معین هنوز تمام نشده بود. ^{۲۷} پس داود برخاسته، با مردان خود رفت و دویست نفر از فلسطینیان را کشته، داود قلفه‌های ایشان را آورد و آنها را تماما نزد پادشاه گذاشتند، تا داماد پادشاه بشود. و شاول دختر خود میکال را به وی به زنی داد. ^{۲۸} و شاول دید و

فهمید که *خد/وند* با داود است. و میکال دختر شاول او را دوست می‌داشت.^{۲۹} و شاول از داود باز بیشتر ترسید، و شاول همه اوقات دشمن داود بود.
^{۳۰} و بعد از آن سرداران فلسطینیان بیرون آمدند؛ و هر دفعه که بیرون می‌آمدند داود از جمیع خادمان شاول زیاده عاقلانه حرکت می‌کرد، و از این جهت اسمش بسیار شهرت یافت.

۱۹

و شاول به پسر خود یوناتان و به جمیع خادمان خویش فرمود تا داود را بکشند.^۱ اما یوناتان پسر شاول به داود بسیار میل داشت، و یوناتان داود را خبر داده، گفت: «پدرم شاول قصد قتل تو دارد. پس الآن تا بامدادان خویشتن را نگاهدار و در جایی مخفی مانده، خود را پنهان کن.^۲ و من بیرون آمده، به پهلوی پدرم در صحرایی که تو در آن می‌باشی خواهم ایستاد، و درباره تو با پدرم گفتگو خواهم کرد و اگر چیزی ببینم، تو را اطلاع خواهم داد.»
^۳ و یوناتان درباره داود نزد پدر خود شاول به نیکویی سخن رانده، وی را گفت: «پادشاه بر بنده خود داود گناه نکند زیرا که او به تو گناه نکرده است، بلکه اعمال وی برای تو بسیار نیکو بوده است.^۴ و جان خویش را به دست خود نهاده، آن فلسطینی را کشت و *خد/وند* نجات عظیمی به جهت تمامی اسرائیل نمود و تو آن را دیده، شادمان شدی؛ پس چرا به خون بی‌تقصیری گناه کرده، داود را بی‌سبب بکشی.»^۵ و شاول به سخن یوناتان گوش گرفت، و شاول قسم خورد که به حیات *خد/وند* او کشته نخواهد شد.^۶ آن‌گاه یوناتان داود را خواند و یوناتان او را از همه این سخنان خبر داد و یوناتان داود را نزد شاول آورده، او مثل ایام سابق در حضور وی می‌بود.
^۷ و باز جنگ واقع شده، داود بیرون رفت و با فلسطینیان جنگ کرده، ایشان را به کشتار عظیمی شکست داد و از حضور وی فرار کردند.^۸ و روح بد از جانب *خد/وند* بر شاول آمد و او در خانه خود نشسته، مزراق خویش را در دست داشت و داود به دست خود می‌نواخت.^۹ و شاول خواست که داود را با مزراق خود تا به دیوار بزند. اما او از حضور شاول بگریخت و مزراق را به دیوار زد و داود فرار کرده، آن شب نجات یافت.
^{۱۰} و شاول قاصدان به خانه داود فرستاد تا آن را نگاهبانی نمایند و در صبح او را بکشند. اما میکال، زن داود، او را خبر داده، گفت: «اگر امشب جان خود را خلاص نکنی، فردا کشته

خواهی شد.»^{۱۲} پس میکال داود را از پنجره فرو هشته، او روانه شد و فرار کرده، نجات یافت.^{۱۳} اما میکال ترافیم را گرفته، آن را در بستر نهاد و بالینی از پشم بز زیر سرش نهاده، آن را با رخت پوشانید.^{۱۴} و چون شاول قاصدان فرستاده تا داود را بگیرند، گفت بیمار است.^{۱۵} پس شاول قاصدان را فرستاد تا داود را ببینند و گفت: «او را بر بسترش نزد من بیاورید تا او را بکشم.»^{۱۶} و چون قاصدان داخل شدند، اینک ترافیم در بستر و بالین پشم بز زیر سرش بود.^{۱۷} و شاول به میکال گفت: «برای چه مرا چنین فریب دادی و دشمنم را رها کردی تا نجات یابد؟» و میکال شاول را جواب داد که او به من گفت: «مرا رها کن؛ برای چه تو را بکشم؟»

^{۱۸} و داود فرار کرده، رهایی یافت و نزد سموئیل به رامه آمده، از هر آنچه شاول با وی کرده بود، او را مخبر ساخت، و او و سموئیل رفته، در نایوت ساکن شدند.^{۱۹} پس شاول را خبر داده، گفتند: «اینک داود در نایوت رامه است.»^{۲۰} و شاول قاصدان برای گرفتن داود فرستاد، و چون جماعت انبیا را دیدند که نبوت می‌کنند و سموئیل را که به پیشوایی ایشان ایستاده است، روح خدا بر قاصدان شاول آمده، ایشان نیز نبوت کردند.^{۲۱} و چون شاول را خبر دادند، قاصدان دیگر فرستاده، ایشان نیز نبوت کردند. و شاول باز قاصدان سوم فرستاده، ایشان نیز نبوت کردند.^{۲۲} پس خود او نیز به رامه رفت، و چون به چاه بزرگ که نزد سیخوه است رسید، سؤال کرده، گفت: «سموئیل و داود کجا می‌باشند؟» و کسی گفت: «اینک در نایوت رامه هستند.»^{۲۳} و به آنجا به نایوت رامه روانه شد و روح خدا بر او نیز آمد و در حینی که می‌رفت نبوت می‌کرد تا به نایوت رامه رسید.^{۲۴} و او نیز جامه خود را کنده، به حضور سموئیل نبوت می‌کرد و تمامی آن روز و تمامی آن شب برهنه افتاد، بنابراین گفتند: «آیا شاول نیز از جمله انبیاست؟»

۲۰ و داود از نایوت رامه فرار کرده، آمد و به حضور یوناتان گفت: «چه کرده‌ام و عصیانم چیست و در نظر پدرت چه گناهی کرده‌ام که قصد جان من دارد؟» او وی را گفت: «حاشا! تو نخواهی مرد. اینک پدر من امری بزرگ و کوچک نخواهد کرد جز آنکه مرا اطلاع خواهد داد. پس چگونه پدرم این امر را از من مخفی بدارد؟ چنین نیست.»

^۳ و داود نیز قسم خورده، گفت: «پدرت نیکو می‌داند که در نظر تو التفات یافته‌ام، و می‌گویند مبادا یوناتان این را بداند و غمگین شود. و لکن به حیات *خداوند* و به حیات تو که در میان من و موت، یک قدم پیش نیست.»^۴ یوناتان به داود گفت: «هر چه دلت بخواهد آن را برای تو خواهم نمود.»

^۵ داود به یوناتان گفت: «اینک فردا اول ماه است و من می‌باید با پادشاه به غذا بنشینم. پس مرا رخصت بده که تا شام سوم، خود را در صحرا پنهان کنم. اگر پدرت مرا مفقود بیند، بگو داود از من بسیار التماس نمود که به شهر خود به بیت‌لحم بشتابد، زیرا که تمامی قبیله او را آنجا قربانی سالیانه است.^۶ اگر گوید که خوب، آنگاه بنده‌ات را سلامتی خواهد بود؛ و اما اگر بسیار غضبناک شود بدانکه او به بدی جازم شده است.^۷ پس با بنده خود احسان نما چونکه بنده خویش را با خودت به عهد *خداوند* در آوردی. و اگر عصیان در من باشد، خودت مرا بکش زیرا برای چه مرا نزد پدرت ببری.»

^۹ یوناتان گفت: «حاشا از تو! زیرا اگر می‌دانستم بدی از جانب پدرم جزم شده است که بر تو بیاید، آیا تو را از آن اطلاع نمی‌دادم؟»^{۱۰} داود به یوناتان گفت: «اگر پدرت تو را به درستی جواب دهد، کیست که مرا مخبر سازد؟»^{۱۱} یوناتان به داود گفت: «بیا تا به صحرا برویم.» و هر دو ایشان به صحرا رفتند.

^{۱۲} و یوناتان به داود گفت: «ای یهوه، خدای اسرائیل، چون فردا یا روز سوم پدر خود را مثل این وقت آزمودم و اینک اگر برای داود خیر باشد، اگر من نزد او نفرستم و وی را اطلاع ندهم،^{۱۳} *خداوند* به یوناتان مثل این بلکه زیاده از این عمل نماید. و اما اگر پدرم ضرر تو را صواب بیند، پس تو را اطلاع داده، رها خواهم نمود تا به سلامتی بروی و *خداوند* همراه تو باشد چنانکه همراه پدر من بود.^{۱۴} و نه تنها مادام حیاتم، لطف *خداوند* را با من بجا آوری تا نمیرم،^{۱۵} بلکه لطف خود را از خاندانم تا به ابد قطع ننمایی، هم در وقتی که *خداوند* دشمنان داود را جمیعا از روی زمین منقطع ساخته باشد.»^{۱۶} پس یوناتان با خاندان داود عهد بست و گفت *خداوند* این را از دشمنان داود مطالبه نماید.^{۱۷} و یوناتان بار دیگر به سبب محبتی که با او داشت، داود را قسم داد زیرا که او را دوست می‌داشت، چنانکه جان خود را دوست می‌داشت.

^{۱۸} و یوناتان او را گفت: «فردا اول ماه است و چونکه جای تو خالی می‌باشد، تو را مفقود خواهند یافت.^{۱۹} و در روز سوم به زودی فرود شده، به جایی که خود را در آن در روز شغل

پنهان کردی بیا و در جانب سنگ آزل بنشین. ^{۲۰} و من سه تیر به طرف آن خواهم انداخت که گویا به هدف می‌اندازم. ^{۲۱} و اینک خادم خود را فرستاده، خواهم گفت برو و تیرها را پیدا کن. و اگر به خادم گویم: اینک تیرها از این طرف تو است، آنها را بگیر. آنگاه بیا زیرا که برای تو سلامتی است و به حیات *خداوند* تو را هیچ ضرری نخواهد بود. ^{۲۲} اما اگر به خادم چنین بگویم که: اینک تیرها از آن طرف توست، آنگاه برو زیرا *خداوند* تو را رها کرده است. ^{۲۳} و اما آن کاری که من و تو درباره آن گفتگو کردیم، اینک *خداوند* در میان من و تو تا به ابد خواهد بود.»

^{۲۴} پس داود خود را در صحرا پنهان کرد. و چون اول ماه رسید، پادشاه برای غذا خوردن نشست. ^{۲۵} و پادشاه در جای خود بر حسب عادتش بر مسند، نزد دیوار نشسته، و یوناتان ایستاده بود و ابنیر به پهلوی شاول نشسته، و جای داود خالی بود.

^{۲۶} و شاول در آن روز هیچ نگفت زیرا گمان می‌برد: «چیزی بر او واقع شده، طاهر نیست. البته طاهر نیست!» ^{۲۷} و در فردای اول ماه که روز دوم بود، جای داود نیز خالی بود. پس شاول به پسر خود یوناتان گفت: «چرا پسر یسا، هم دیروز و هم امروز به غذا نیامد؟» ^{۲۸} یوناتان در جواب شاول گفت: «داود از من بسیار التماس نمود تا به بیت لحم برود. ^{۲۹} و گفت: تمنا اینکه مرا رخصت بدهی زیرا خاندان ما را در شهر قربانی است و برادرم مرا امر فرموده است؛ پس اگر الآن در نظر تو التفات یافتم، مرخص بشوم تا برادران خود را ببینم. از این جهت به سفره پادشاه نیامده است.»

^{۳۰} آنگاه خشم شاول بر یوناتان افروخته شده، او را گفت: «ای پسر زن کردنکش فتنه‌انگیز، آیا نمی‌دانم که تو پسر یسا را به جهت افتضاح خود و افتضاح عورت مادرت اختیار کرده‌ای؟ ^{۳۱} زیرا مادامی که پسر یسا بر روی زمین زنده باشد، تو و سلطنت تو پایدار نخواهید ماند. پس الآن بفرست و او را نزد من بیاور زیرا که البته خواهد مرد.» ^{۳۲} یوناتان پدر خود شاول را جواب داد، وی را گفت: «چرا بمیرد؟ چه کرده است؟»

^{۳۳} آنگاه شاول مزراق خود را به او انداخت تا او را بزند. پس یوناتان دانست که پدرش بر کشتن داود جازم است. ^{۳۴} و یوناتان به شدت خشم، از سفره برخاست و در روز دوم ماه، طعام نخورد چونکه برای داود غمگین بود زیرا پدرش او را خجل ساخته بود.

^{۳۵} و بامدادان یوناتان در وقتی که با داود تعیین کرده بود، به صحرا بیرون رفت. و یک پسر کوچک همراهش بود. ^{۳۶} و به خادم خود گفت: «بدو و تیرها را که می‌اندازم پیدا کن.» و چون پسر می‌دوید، تیر را چنان انداخت که از او رد شد. ^{۳۷} و چون پسر به مکان تیری که یوناتان

انداخته بود، می‌رفت، یوناتان در عقب پسر آواز داده، گفت که: «آیا تیر به آن طرف تو نیست؟»^{۳۸} و یوناتان در عقب پسر آواز داد که بشتاب و تعجیل کن و درنگ منما. پس خادم یوناتان تیرها را برداشته، نزد آقای خود برگشت.^{۳۹} و پسر چیزی نفهمید. اما یوناتان و داود این امر را می‌دانستند.^{۴۰} و یوناتان اسلحه خود را به خادم خود داده، وی را گفت: «برو و آن را به شهر ببر.»^{۴۱} و چون پسر رفته بود، داود از جانب جنوبی برخاست و بر روی خود بر زمین افتاده، سه مرتبه سجده کرد و یکدیگر را بوسیده، با هم گریه کردند تا داود از حد گذرانید.^{۴۲} و یوناتان به داود گفت: «به سلامتی برو چونکه ما هر دو به نام خداوند قسم خورده، گفتیم که خداوند در میان من و تو و در میان ذریه من و ذریه تو تا به ابد باشد.» پس برخاسته، برفت و یوناتان به شهر برگشت.

۲۱

و داود به نوب نزد اخیملک کاهن رفت. و اخیملک لرزان شده، به استقبال داود آمده، گفت: «چرا تنها آمدی و کسی با تو نیست؟»^۱ داود به اخیملک کاهن گفت: «پادشاه مرا به کاری مأمور فرمود و مرا گفت: از این کاری که تو را می‌فرستم و از آنچه به تو امر فرمودم کسی اطلاع نیابد، و خادمان را به فلان و فلان جا تعیین نمودم.^۲ پس الآن چه در دست داری؟ پنج قرص نان یا هر چه حاضر است به من بده.»^۳

کاهن در جواب داود گفت: «هیچ نان عام در دست من نیست، لیکن نان مقدس هست، اگر خصوصاً خادمان، خویشان را از زنان بازداشته باشند.»^۴ داود در جواب کاهن گفت: «به درستی که در این سه روز زنان از ما دور بوده‌اند و چون بیرون آمدم ظروف جوانان مقدس بود، و آن بطوری عام است خصوصاً چونکه امروز دیگری در ظرف مقدس شده است.»^۵ پس کاهن، نان مقدس را به او داد زیرا که در آنجا نانی نبود غیر از نان تقدیمه که از حضور خداوند برداشته شده بود، تا در روز برداشتنش نان گرم بگذارند.

و در آن روز یکی از خادمان شاؤل که مسمی^۶ به دوآغ ادومی بود، به حضور خداوند اعتکاف داشت، و بزرگترین شبانان شاؤل بود.

^۸ و داود به اخیملک گفت: «آیا اینجا در دست نیزه یا شمشیر نیست، زیرا که شمشیر و سلاح خویش را با خود نیاورده‌ام چونکه کار پادشاه به تعجیل بود.»^۹ کاهن گفت: «اینک شمشیر جلیات فلسطینی که در دره ایلاه کشتی، در پشت ایفود به جامه ملفوف است. اگر می‌خواهی آن را بگیری بگیر، زیرا غیر از آن در اینجا نیست.» داود گفت: «مثل آن، دیگری نیست. آن را به من بده.»

^{۱۰} پس داود آن روز برخاسته، از حضور شاول فرار کرده، نزد اخیش، ملک جت آمد.^{۱۱} و خادمان اخیش او را گفتند: «آیا این داود، پادشاه زمین نیست؟ و آیا در باره او رقص کنان سرود خوانده، نگفتند که شاول هزاران خود را و داود ده هزاران خود را کشت؟»^{۱۲} و داود این سخنان را در دل خود جا داده، از اخیش، ملک جت بسیار بترسید.^{۱۳} و در نظر ایشان رفتار خود را تغییر داده، به حضور ایشان خویشتن را دیوانه نمود، و بر لنگه‌های در خط می‌کشید و آب دهنش را بر ریش خود می‌ریخت.^{۱۴} و اخیش به خادمان خود گفت: «اینک این شخص را می‌بینید که دیوانه است. او را چرا نزد من آوردید؟^{۱۵} آیا محتاج به دیوانگان هستم که این شخص را آوردید تا نزد من دیوانگی کند؟ و آیا این شخص داخل خانه من بشود؟»

۲۲

و داود از آنجا رفته، به مغاره عدلام فرار کرد. و چون برادرانش و تمامی خاندان پدرش شنیدند، آنجا نزد او فرود آمدند.^۱ و هر که در تنگی بود و هر قرض‌دار و هر که تلخی جان داشت، نزد او جمع آمدند، و بر ایشان سردار شد و تخمینا چهار صد نفر با او بودند.^۲ و داود از آنجا به مصفه موآب رفته، به پادشاه موآب گفت: «تمنا اینکه پدرم و مادرم نزد شما بیایند تا بدانم خدا برای من چه خواهد کرد.»^۳ پس ایشان را نزد پادشاه موآب برد و تمامی روزهایی که داود در آن ملاذ بود، نزد او ساکن بودند.^۴ و جاد نبی به داود گفت که «در این ملاذ دیگر توقف منما بلکه روانه شده، به زمین یهودا برو.» پس داود رفت و به جنگل حارث درآمد.

^۵ و شاول شنید که داود و مردمانی که با وی بودند پیدا شده‌اند. و شاول در جبعه، زیر درخت بلوط در رامه نشسته بود، و نیزه‌اش در دستش، و جمیع خادمانش در اطراف او ایستاده

بودند.^۷ و شاول به خادمانی که در اطرافش ایستاده بودند، گفت: «حال ای بنیامینیان بشنوید! آیا پسر یسا به جمیع شما کشتزارها و تاکستانها خواهد داد و آیا همگی شما را سردار هزاره‌ها و سردار صدها خواهد ساخت؟^۸ که جمیع شما بر من فتنه‌انگیز شده، کسی مرا اطلاع ندهد که پسر من با پسر یسا عهد بسته است؟ و از شما کسی برای من غمگین نمی‌شود تا مرا خبر دهد که پسر من بنده مرا برانگیخته است تا در کمین بنشیند چنانکه امروز هست؟»^۹ و دوآغ ادومی که با خادمان شاول ایستاده بود، در جواب گفت: «پسر یسا را دیدم که به نوب نزد اخیملک بن‌اختوب درآمد.^{۱۰} و او از برای وی از خدا/وند سؤال نمود و توشه‌ای به او داد و شمشیر جلیات فلسطینی را نیز به او داد.»

^{۱۱} پس پادشاه فرستاده، اخیملک بن‌اختوب کاهن و جمیع کاهنان خاندان پدرش را که در نوب بودند طلبید، و تمامی ایشان نزد پادشاه آمدند.^{۱۲} و شاول گفت: «ای پسر اختوب بشنو.» او گفت: «لبیک ای آقایم!»^{۱۳} شاول به او گفت: «تو و پسر یسا چرا بر من فتنه‌انگیزید به اینکه به وی نان و شمشیر دادی و برای وی از خدا سؤال نمودی تا به ضد من برخاسته، در کمین بنشیند چنانکه امروز شده است؟»

^{۱۴} اخیملک در جواب پادشاه گفت: «کیست از جمیع بندگان که مثل داود امین باشد و او داماد پادشاه است و در مشورت شریک تو و در خانه تو مکرم است.^{۱۵} آیا امروز به سؤال نمودن از خدا برای او شروع کردم؟ حاشا از من. پادشاه این کار را به بنده خود و به جمیع خاندان پدرم اسناد ندهد زیرا که بنده‌ات از این چیزها کم یا زیاد ندانسته بود.»^{۱۶} پادشاه گفت: «ای اخیملک تو و تمامی خاندان پدرت البته خواهید مرد.»

^{۱۷} آنگاه پادشاه به شاطرانی که به حضورش ایستاده بودند، گفت: «برخاسته، کاهنان خدا/وند را بکشید زیرا که دست ایشان نیز با داود است و با اینکه دانستند که او فرار می‌کند، مرا اطلاع ندادند.» اما خادمان پادشاه نخواستند که دست خود را دراز کرده، بر کاهنان خدا/وند هجوم آورند.^{۱۸} پس پادشاه به دوآغ گفت: «تو برگرد و بر کاهنان حمله آور.» و دوآغ ادومی برخاسته، بر کاهنان حمله آورد و هشتاد و پنج نفر را که ایفود کتان می‌پوشیدند، در آن روز کشت.^{۱۹} و نوب را نیز که شهر کاهنان است به دم شمشیر زد و مردان و زنان و اطفال و شیرخوارگان و گاوان و الاغان و گوسفندان را به دم شمشیر کشت.

اما یکی از پسران اخیملک بن‌اخیتوب که ابیاتار نام داشت، رهایی یافته، در عقب داود فرار کرد.^{۲۱} و ابیاتار داود را مخبر ساخت که شاول کاهنان *خداوند* را کشت.^{۲۲} داود به ابیاتار گفت: «روزی که دوآغ ادومی در آنجا بود، دانستم که او شاول را البته مخبر خواهد ساخت. پس من باعث کشته شدن تمامی اهل خاندان پدرت شدم.^{۲۳} نزد من بمان و مترس زیرا هر که قصد جان من دارد، قصد جان تو نیز خواهد داشت. و لکن نزد من محفوظ خواهی بود.»

۲۳

و به داود خبر داده، گفتند: «اینک فلسطینیان با قعیله جنگ می‌کنند و خرمنها را غارت می‌نماید.»^۲ و داود از *خداوند* سؤال کرده، گفت: «آیا بروم و این فلسطینیان را شکست دهم؟» *خداوند* به داود گفت: «برو و فلسطینیان را شکست داده، قعیله را خلاص کن.»^۳ و مردمان داود وی را گفتند: «اینک اینجا در یهودا می‌ترسیم. پس چند مرتبه زیاده اگر به مقابله لشکرهای فلسطینیان به قعیله برویم.»

و داود بار دیگر از *خداوند* سؤال نمود و *خداوند* او را جواب داده، گفت: «برخیز به قعیله برو زیرا که من فلسطینیان را به دست تو خواهم داد.»^۴ و داود با مردانش به قعیله رفتند و با فلسطینیان جنگ کرده، مواشی ایشان را بردند، و ایشان را به کشتار عظیمی کشتند. پس داود ساکنان قعیله را نجات داد.

و هنگامی که ابیاتار بن اخیملک نزد داود به قعیله فرار کرد، ایفود را در دست خود آورد.^۷ و به شاول خبر دادند که داود به قعیله آمده است و شاول گفت: «خدا او را به دست من سپرده است، زیرا به شهری که دروازه‌ها و پشت‌بندها دارد داخل شده، محبوس گشته است.»^۸ و شاول جمیع قوم را برای جنگ طلبید تا به قعیله فرود شده، داود و مردانش را محاصره نماید.

و چون داود دانست که شاول شرارت را برای او اندیشیده است، به ابیاتار کاهن گفت: «ایفود را نزدیک بیاور.»^{۱۰} و داود گفت: «ای یهوه، خدای اسرائیل، بندهات شنیده‌است که شاول عزیمت دارد که به قعیله بیاید تا به خاطر من شهر را خراب کند.^{۱۱} آیا اهل قعیله مرا به دست او تسلیم خواهند نمود؟ و آیا شاول چنانکه بندهات شنیده است، خواهد آمد؟ ای یهوه، خدای اسرائیل، مسألت آنکه بنده خود را خبر دهی.» *خداوند* گفت که «او خواهد آمد.»^{۱۲} داود گفت:

«آیا اهل قعیله مرا و کسان مرا به دست شاول تسلیم خواهند نمود؟» *خداوند* گفت که «تسلیم خواهند نمود.»

^{۱۳} پس داود و مردانش که تخمیناً ششصد نفر بودند، برخاسته، از قعیله بیرون رفتند و هر جایی که توانستند بروند، رفتند. و چون به شاول خبر دادند که داود از قعیله فرار کرده است، از بیرون رفتن بازایستاد. ^{۱۴} و داود در بیابان در ملاذها نشست و در کوهی در بیابان زیف توقف نمود. و شاول همه روزه او را می‌طلبید، لیکن *خداوند* او را به دستش تسلیم ننمود.

^{۱۵} و داود دید که شاول به قصد جان او بیرون آمده است. و داود در بیابان زیف در جنگل ساکن بود. ^{۱۶} و یوناتان، پسر شاول، به جنگل آمده، دست او را به خدا تقویت نمود. ^{۱۷} و او را گفت: «مترس زیرا که دست پدر من، شاول تو را نخواهد جست، و تو بر اسرائیل پادشاه خواهی شد، و من دومین تو خواهم بود و پدرم شاول نیز این را می‌داند.» ^{۱۸} و هر دو ایشان به حضور *خداوند* عهد بستند و داود به جنگل برگشت و یوناتان به خانه خود رفت.

^{۱۹} و زیفیان نزد شاول به جبهه آمده، گفتند: «آیا داود در ملاذهای جنگل در کوه حخیله که به طرف جنوب بیابان است، خود را نزد ما پنهان نکرده است؟» ^{۲۰} پس ای پادشاه چنانکه دلت کمال آرزو برای آمدن دارد بیا و تکلیف ما این است که او را به دست پادشاه تسلیم نماییم.» ^{۲۱} شاول گفت: «شما از جانب *خداوند* مبارک باشید چونکه بر من دلسوزی نمودید. ^{۲۲} پس بروید و بیشتر تحقیق نموده، جایی را که آمد و رفت می‌کند ببینید و بفهمید، و دیگر اینکه کیست که او را در آنجا دیده است، زیرا به من گفته شد که بسیار با مکر رفتار می‌کند. ^{۲۳} پس ببینید و جمیع مکانهای مخفی را که خود را در آنها پنهان می‌کند، بدانید و حقیقت حال را به من باز رسانید تا با شما بیایم. و اگر در این زمین باشد او را از جمیع هزاره‌های یهودا پیدا خواهم کرد.» ^{۲۴} پس برخاسته، پیش روی شاول به زیف رفتند.

و داود و مردانش در بیابان معون در عربه به طرف جنوب صحرا بودند. ^{۲۵} و شاول و مردان او به تفحص او رفتند. و چون داود را خبر دادند، او نزد صخره فرود آمده، در بیابان معون ساکن شد. و شاول چون این را شنید، داود را در بیابان معون تعاقب نمود. ^{۲۶} و شاول به یک طرف کوه می‌رفت و داود و کسانش به طرف دیگر کوه. و داود می‌شتافت که از حضور شاول بگریزد. و شاول و مردانش داود و کسانش را احاطه نمودند تا ایشان را بگیرند. ^{۲۷} اما قاصدی نزد شاول آمده، گفت: «بشتاب و بیا زیرا که فلسطینیان به زمین حمله آورده‌اند.» ^{۲۸} پس شاول از تعاقب

نمودن داود برگشته، به مقابله فلسطینیان رفت. بنابراین آن مکان را صخره محلقوت نامیدند.^{۲۹} و داود از آنجا برآمده، در ملاذهای عین جدی ساکن شد.

۲۴

و واقع شد بعد از برگشتن شاول از عقب فلسطینیان که او را خبر داده، گفتند: «اینک داود در بیابان عین جدی است.»^۲ و شاول سه هزار نفر برگزیده را از تمامی اسرائیل گرفته، برای جستجوی داود و کسانش بر صخره‌های بزهای کوهی رفت.^۳ و به سر راه به آغل‌های گوسفندان که در آنجا مغاره‌ای بود، رسید. و شاول داخل آن شد تا پایهای خود را بپوشاند. و داود و کسان او در جانبهای مغاره نشستند.^۴ و کسان داود وی را گفتند: «اینک روزی که *خد/وند* به تو وعده داده است که همانا دشمن تو را به دستت تسلیم خواهد نمود تا هر چه در نظرت پسند آید به او عمل نمایی.» و داود برخاسته، دامن ردای شاول را آهسته برید.^۵ و بعد از آن دل داود مضطرب شد از این جهت که دامن شاول را بریده بود.^۶ و به کسان خود گفت: «حاشا بر من از جانب *خد/وند* که این امر را به آقای خود مسیح *خد/وند* بکنم، و دست خود را بر او دراز نمایم چونکه او مسیح *خد/وند* است.»^۷ پس داود کسان خود را به این سخنان توبیخ نموده، ایشان را نگذاشت که بر شاول برخیزند، و شاول از مغاره برخاسته، راه خود را پیش گرفت.^۸ و بعد از آن، داود برخاسته، از مغاره بیرون رفت و در عقب شاول صدا زده، گفت: «ای آقایم پادشاه.» و چون شاول به عقب خود نگریست، داود رو به زمین خم شده، تعظیم کرد.^۹ و داود به شاول گفت: «چرا سخنان مردم را می‌شنوی که می‌گویند اینک داود قصد اذیت تو دارد.^{۱۰} اینک امروز چشمانت دیده است که چگونه *خد/وند* تو را در مغاره امروز به دست من تسلیم نمود، و بعضی گفتند که تو را بکشم، اما چشمم بر تو شفقت نموده، گفتم دست خود را بر آقای خویش دراز نکنم، زیرا که مسیح *خد/وند* است.^{۱۱} و ای پدرم ملاحظه کن و دامن ردای خود را در دست من ببین، زیرا از اینکه جامه تو را بریدم و تو را نکشتم، بدان و ببین که بدی و خیانت در دست من نیست، و به تو گناه نکرده‌ام. اما تو جان مرا شکار می‌کنی تا آن را گرفتار سازی.^{۱۲} *خد/وند* در میان من و تو حکم نماید، و *خد/وند* انتقام مرا از تو بکشد. اما دست من بر تو نخواهد شد.^{۱۳} چنانکه مثل قدیمان می‌گوید که شرارت از شیران صادر می‌شود، اما دست من بر

تو نخواهد شد.^{۱۴} و در عقب کیست که پادشاه اسرائیل بیرون می‌آید و کیست که او را تعاقب می‌نمایی، در عقب سگ مرده‌ای بلکه در عقب یک کیک!^{۱۵} پس خد/وند داور باشد و میان من و تو حکم نماید و ملاحظه کرده، دعوی مرا با تو فیصل کند و مرا از دست تو برهاند.»

^{۱۶} و چون داود از گفتن این سخنان به شاؤل فارغ شد، شاؤل گفت: «آیا این آواز توست ای پسر من داود؟» و شاؤل آواز خود را بلند کرده، گریست.^{۱۷} و به داود گفت: «تو از من نیکوتر هستی زیرا که تو جزای نیکو به من رسانیدی و من جزای بد به تو رسانیدم.^{۱۸} و تو امروز ظاهر کردی که چگونه به من احسان نمودی چونکه خد/وند مرا به دست تو تسلیم کرده، و مرا نکشتی.^{۱۹} و اگر کسی دشمن خویش را بیابد، آیا او را به نیکویی رها نماید؟ پس خد/وند تو را به نیکویی جزا دهد به سبب آنچه امروز به من کردی.^{۲۰} و حال اینک می‌دانم که البته پادشاه خواهی شد و سلطنت اسرائیل در دست تو ثابت خواهد گردید.^{۲۱} پس الآن برای من قسم به خد/وند بخور که بعد از من ذریه مرا منقطع نسازی، و اسم مرا از خاندان پدرم محو نکنی.»^{۲۲} و داود برای شاؤل قسم خورد، و شاؤل به خانه خود رفت و داود و کسانش به مأمن خویش آمدند.

۲۵

و سموئیل وفات نمود، و تمامی اسرائیل جمع شده، از برایش نوحه‌گری

نمودند، و او را در خانه‌اش در رامه دفن نمودند. و داود برخاسته، به بیابان فاران فرود شد.

^۲ و در معون کسی بود که املاکش در کرمل بود و آن مرد بسیار بزرگ بود و سه هزار گوسفند و هزار بز داشت، و گوسفندان خود را در کرمل پشم می‌برید.^۳ و اسم آن شخص نابال بود و اسم زنش ابیجایل. و آن زن نیک فهم و خوش‌منظر بود. اما آن مرد سخت‌دل و بدرفتار و از خاندان کالیب بود.^۴ و داود در بیابان شنید که نابال گله خود را پشم می‌برد.

^۵ پس داود ده خادم فرستاد و داود به خادمان خود گفت که «به کرمل برآید و نزد نابال رفته، از زبان من سلامتی او را بپرسید. و چنین گوید: زنده باش و سلامتی بر تو باد و بر خاندان تو و بر هرچه داری سلامتی باشد.^۶ و الآن شنیده‌ام که پشم‌برندگان داری و به شبانان تو که در این اوقات نزد ما بودند، اذیت نرسانیدیم. همه روزهایی که در کرمل بودند، چیزی از ایشان گم

نشد.^۸ از خادمان خود بپرس و تو را خواهند گفت. پس خادمان در نظر تو التفات یابند زیرا که در روز سعادت‌مندی آمده‌ایم. تمنا اینکه آنچه دستت بیابد به بندگانت و پسر ت داود بدهی.»^۹

پس خادمان داود آمدند و جمیع این سخنان را از زبان داود به نابال گفته، ساکت شدند.^{۱۰} و نابال به خادمان داود جواب داد، گفت: «داود کیست و پسر یسا کیست؟ امروز بسا بندگان هر یکی از آقای خویش می‌گریزند.^{۱۱} آیا نان و آب خود را و گوشت را که برای پشم‌برندگان خود ذبح نموده‌ام، بگیرم و به کسانی که نمی‌دانم از کجا هستند بدهم؟»^{۱۲} پس خادمان داود برگشته، مراجعت نمودند و آمده، داود را از جمیع این سخنان مخبر ساختند.^{۱۳} و داود به مردان خود گفت: «هر یک از شما شمشیر خود را ببندد.» و هریک شمشیر خود را بستند، و داود نیز شمشیر خود را بست و تخمیناً چهارصد نفر از عقب داود رفتند، و دویست نفر نزد اسباب ماندند.^{۱۴} و خادمی از خادمانش به ابیجایل، زن نابال، خبر داد، گفت: «اینک داود، قاصدان از بیابان فرستاد تا آقای مرا تحیت گویند و او ایشان را اهانت نمود.^{۱۵} و آن مردمان احسان بسیار به ما نمودند و همه روزهایی که در صحرا بودیم و با ایشان معاشرت داشتیم، اذیتی به ما نرسید و چیزی از ما گم نشد.^{۱۶} و تمام روزهایی که با ایشان گوسفندان را می‌چرانیدیم، هم در شب و هم در روز برای ما مثل حصار بودند.^{۱۷} پس الآن بدان و بین که چه باید بکنی زیرا که بدی برای آقای ما و تمامی خاندانش مهیاست، چونکه او به حدی پسر بلیعال است که احدی با وی سخن نتواند گفت.»

^{۱۸} آنگاه ابیجایل تعجیل نموده، دویست گرده نان و دو مشگ شراب و پنج گوسفند مهیا شده، و پنج کیل خوشه برشته و صد قرص کشمش و دویست قرص انجیر گرفته، آنها را بر الاغها گذاشت.^{۱۹} و به خادمان خود گفت: «پیش من بروید و اینک من از عقب شما می‌آیم.» اما به شوهر خود نابال هیچ خبر نداد.^{۲۰} و چون بر الاغ خود سوار شده، از سایه کوه به زیر می‌آمد، اینک داود و کسانش به مقابل او رسیدند و به ایشان برخورد.^{۲۱} و داود گفته بود: «به تحقیق که تمامی مایملک این شخص را در بیابان عبث نگاه داشتم که از جمیع اموالش چیزی گم نشد، و او بدی را به عوض نیکویی به من پاداش داده است.^{۲۲} خدا به دشمنان داود چنین بلکه زیاده از این عمل نماید اگر از همه متعلقان او تا طلوع صبح ذکوری واگذارم.»

^{۲۳} و چون ابیجایل، داود را دید، تعجیل نموده، از الاغ پیاده شد و پیش داود به روی خود به زمین افتاده، تعظیم نمود.^{۲۴} و نزد پایهایش افتاده، گفت: «ای آقایم، این تقصیر بر من باشد و

کنیزت در گوش تو سخن بگوید، و سخنان کنیز خود را بشنو. ^{۲۵} و آقامی دل خود را بر این مرد بلیعال، یعنی نابال مشغول نسازد، زیرا که اسمش مثل خودش است؛ اسمش نابال است و حماقت با اوست. لیکن من کنیز تو خادمی را که آقامی فرستاده بود، ندیدم. ^{۲۶} و الآن ای آقامی به حیات خد/وند و به حیات جان تو چونکه خد/وند تو را از ریختن خون و از انتقام کشیدن به دست خود منع نموده است، پس الآن دشمنانت و جویندگان ضرر آقامی مثل نابال بشوند. ^{۲۷} و الآن این هدیه‌ای که کنیزت برای آقای خود آورده است، به غلامانی که همراه آقامی می‌روند، داده شود. ^{۲۸} و تقصیر کنیز خود را عفو نما زیرا به درستی که خد/وند برای آقامی خانه استوار بنا خواهد نمود، چونکه آقامی در جنگهای خد/وند می‌کوشد و بدی در تمام روزهایت به تو نخواهد رسید. ^{۲۹} و اگر چه کسی برای تعاقب تو و به قصد جانت برخیزد، اما جان آقامی در دسته حیات، نزد یهوه، خدایت، بسته خواهد شد. و اما جان دشمنانت را گویا از میان کفه فلاخن خواهد انداخت. ^{۳۰} و هنگامی که خد/وند بر حسب همه احسانی که برای آقامی وعده داده است، عمل آورد، و تو را پیشوا بر اسرائیل نصب نماید، ^{۳۱} آنگاه این برای تو سنگ مصادم و به جهت آقامی لغزش دل نخواهد بود که خون بی‌جهت ریخته‌ای و آقامی انتقام خود را کشیده باشد؛ و چون خد/وند به آقامی احسان نماید، آنگاه کنیز خود را بیاد آور.»

^{۳۲} داود به ابیجایل گفت: «یهوه، خدای اسرائیل، متبارک باد که تو را امروز به استقبال من فرستاد. ^{۳۳} و حکمت تو مبارک و تو نیز مبارک باشی که امروز مرا از ریختن خون و از کشیدن انتقام خویش به دست خود منع نمودی. ^{۳۴} و لیکن به حیات یهوه، خدای اسرائیل، که مرا از رسانیدن اذیت به تو منع نمود، اگر تعجیل ننموده، به استقبال من نمی‌آمدی، البته تا طلوع صبح برای نابال ذکوری باقی نمی‌ماند.» ^{۳۵} پس داود آنچه را که به جهت او آورده بود، از دستش پذیرفته، به او گفت: «به سلامتی به خانه‌ات برو و بین که سخنت را شنیده، تو را مقبول داشتم.» ^{۳۶} پس ابیجایل نزد نابال برگشت. و اینک او ضیافتی مثل ضیافت ملوکانه در خانه خود می‌داشت. و دل نابال در اندرونش شادمان بود چونکه بسیار مست بود و تا طلوع صبح چیزی کم یا زیاد به او خبر نداد. ^{۳۷} و بامدادان چون شراب از نابال بیرون رفت، زنش این چیزها را به او بیان کرد و دلش در اندرونش مرده گردید و خود مثل سنگ شد. ^{۳۸} و واقع شد که بعد از ده روز خد/وند نابال را مبتلا ساخت که بمرد.

^{۳۹} و چون داود شنید که نابال مرده است، گفت: «مبارک باد خد/وند که انتقام عار مرا از دست نابال کشیده، و بنده خود را از بدی نگاه داشته است، زیرا خد/وند شرارت نابال را به سرش رد نموده است.» و داود فرستاده، با ایجایل سخن گفت تا او را به زنی خود بگیرد.^{۴۰} و خادمان داود نزد ایجایل به کرم آمد، با وی مکالمه کرده، گفتند: «داود ما را نزد تو فرستاده است تا تو را برای خویش به زنی بگیرد.»^{۴۱} و او برخاسته، رو به زمین خم شد و گفت: «اینک کنیزت بنده است تا پایهای خادمان آقای خود را بشوید.»^{۴۲} و ایجایل تعجیل نموده، برخاست و بر الاغ خود سوار شد و پنج کنیزش همراهش روانه شدند و از عقب قاصدان داود رفته، زن او شد.^{۴۳} و داود اخینوعم یزرعیلیه را نیز گرفت و هردو ایشان زن او شدند.^{۴۴} و شاول دختر خود، میکال، زن داود را به فلتی ابن لایش که از جلیم بود، داد.

۲۶

پس زیفیان نزد شاول به جبعه آمده، گفتند: «آیا داود خویشتن را در تل حخیله که در مقابل بیابان است، پنهان نکرده است؟»^۱ آنگاه شاول برخاسته، به بیابان زیف فرود شد و سه هزار مرد از برگزیدگان اسرائیل همراهش رفتند تا داود را در بیابان زیف جستجو نماید.^۳ و شاول در تل حخیله که در مقابل بیابان به سر راه است اردو زد، و داود در بیابان ساکن بود. و چون دید که شاول در عقبش در بیابان آمده است،^۴ داود جاسوسان فرستاده، دریافت کرد که شاول به تحقیق آمده است.

^۵ و داود برخاسته، به جایی که شاول در آن اردو زده بود، آمد. و داود مکانی را که شاول و ابنیر، پسر نیر، سردار لشکرش خوابیده بودند، ملاحظه کرد. و شاول در اندرون سنگر می خوابید و قوم در اطراف او فرود آمده بودند.

و داود به اخیملک حتی و ابیشای ابن صرویه برادر یوآب خطاب کرده، گفت: «کیست که همراه من نزد شاول به اردو بیاید؟» ابیشای گفت: «من همراه تو می آیم.»^۷ پس داود و ابیشای در شب به میان قوم آمدند و اینک شاول در اندرون سنگر دراز شده، خوابیده بود، و نیزه اش نزد سرش در زمین کوبیده، و ابنیر و قوم در اطرافش خوابیده بودند.^۸ و ابیشای به داود گفت: «امروز خدا، دشمن تو را به دستت تسلیم نموده. پس الآن اذن بده تا او را با نیزه یک دفعه به زمین

بدوزم و او را دوباره نخواهم زد.»^۹ و داود به ایپشای گفت: «او را هلاک مکن، زیرا کیست که به مسیح *خد/وند* دست خود را دراز کرده، بی گناه باشد؟»^{۱۰} و داود گفت: «به حیات یهوه قسم که یا *خد/وند* او را خواهد زد یا اجلس رسیده، خواهد مرد یا به جنگ فرود شده، هلاک خواهد گردید.^{۱۱} حاشا بر من از *خد/وند* که دست خود را بر مسیح *خد/وند* دراز کنم. اما الآن نیزه‌ای را که نزد سرش است و سبوی آب را بگیر و برویم.»^{۱۲} پس داود نیزه و سبوی آب را از نزد سرش شاول گرفت و روانه شدند، و کسی نبود که ببیند و بداند یا بیدار شود زیرا جمیع ایشان در خواب بودند، چونکه خواب سنگین از *خد/وند* بر ایشان مستولی شده بود.

^{۱۳} و داود به طرف دیگر گذشته، از دور به سر کوه بایستاد و مسافت عظیمی در میان ایشان بود.^{۱۴} و داود قوم و ابنیر پسر نیر را صدا زده، گفت: «ای ابنیر جواب نمی‌دهی؟» و ابنیر جواب داده، گفت: «تو کیستی که پادشاه را می‌خوانی؟»^{۱۵} داود به ابنیر گفت: «آیا تو مرد نیستی و در اسرائیل مثل تو کیست؟ پس چرا آقای خود پادشاه را نگاهبانی نمی‌کنی؟ زیرا یکی از قوم آمد تا آقایت پادشاه را هلاک کند.^{۱۶} این کار که کردی خوب نیست. به حیات یهوه، شما مستوجب قتل هستید، چونکه آقای خود مسیح *خد/وند* را نگاهبانی نکردید. پس الآن بین که نیزه پادشاه و سبوی آب که نزد سرش بود، کجاست؟»

^{۱۷} و شاول آواز داود را شناخته، گفت: «آیا این آواز توست ای پسر من داود؟» و داود گفت: «ای آقایم پادشاه آواز من است.»^{۱۸} و گفت: «این از چه سبب است که آقایم بنده خود را تعاقب می‌کند؟ زیرا چه کردم و چه بدی در دست من است؟»^{۱۹} پس الآن آقایم پادشاه سخنان بنده خود را بشنود. اگر *خد/وند* تو را بر من تحریک نموده است، پس هدیه‌ای قبول نماید، و اگر بنی آدم باشند پس ایشان به حضور *خد/وند* ملعون باشند. زیرا که امروز مرا از التصاق به نصیب *خد/وند* می‌رانند و می‌گویند برو و خدایان غیر را عبادت نما.^{۲۰} و الآن خون من از حضور *خد/وند* به زمین ریخته نشود، زیرا که پادشاه اسرائیل مثل کسی که کبک را بر کوه‌ها تعاقب می‌کند، به جستجوی یک کبک بیرون آمده است.»

^{۲۱} شاول گفت: «گناه ورزیدم ای پسر من داود! برگرد و تو را دیگر اذیت نخواهم کرد، چونکه امروز جان من در نظر تو عزیز آمد. اینک احمقانه رفتار نمودم و بسیار گمراه شدم.»^{۲۲} داود در جواب گفت: «اینک نیزه پادشاه! پس یکی از غلامان به اینجا گذشته، آن را بگیرد.»^{۲۳} و *خد/وند* هر کس را بر حسب عدالت و امانتش پاداش دهد، چونکه امروز *خد/وند* تو را به دست من سپرده

بود. اما نخواستم دست خود را بر مسیح خداوند دراز کنم.^{۲۴} و اینک چنانکه جان تو امروز در نظر من عظیم آمد، جان من در نظر خداوند عظیم باشد و مرا از هر تنگی برهاند.»^{۲۵} شاول به داود گفت: «مبارک باش ای پسر من داود؛ البته کارهای عظیم خواهی کرد و غالب خواهی شد.» پس داود راه خود را پیش گرفت و شاول به جای خود مراجعت کرد.

۲۷

و داود در دل خود گفت: «الحال روزی به دست شاول هلاک خواهم شد. چیزی برای من از این بهتر نیست که به زمین فلسطینیان فرار کنم، و شاول از جستجوی من در تمامی حدود اسرائیل مأیوس شود. پس از دست او نجات خواهم یافت.»^۲ پس داود برخاسته، با آن ششصد نفر که همراهش بودند، نزد اخیش بن معوک، پادشاه جت گذشت.^۳ و داود نزد اخیش در جت ساکن شد، او و مردمانش هر کس با اهل خانه‌اش، و داود با دو زنش اخینوعم یزرعیلیه و ابیجایل کرملیه زن نابال.^۴ و به شاول گفته شد که داود به جت فرار کرده است، پس او را دیگر جستجو نکرد.

^۵ و داود به اخیش گفت: «الآن اگر من در نظر تو التفات یافتم، مکانی به من در یکی از شهرهای صحرا بدهند تا در آنجا ساکن شوم. زیرا که بنده تو چرا در شهر دارالسلطنه با تو ساکن شود؟»^۶ پس اخیش در آن روز صقلغ را به او داد، لهذا صقلغ تا امروز از آن پادشاهان یهوداست.^۷ و عدد روزهایی که داود در بلاد فلسطینیان ساکن بود، یک سال و چهار ماه بود.

^۸ و داود و مردانش برآمده، بر جشوریان و جرزیان و عمالقه هجوم آوردند زیرا که این طوایف در ایام قدیم در آن زمین از شور تا به زمین مصر ساکن می‌بودند.^۹ و داود اهل آن زمین را شکست داد، مرد یا زنی زنده نگذاشت و گوسفندان و گاوان و الاغها و شتران و رخوت گرفته، برگشت و نزد اخیش آمد.^{۱۰} و اخیش گفت: «امروز به کجا تاخت آوردید؟» داود گفت: «بر جنوبی یهودا و جنوب یرحمئیلیان و به جنوب قینیان.»^{۱۱} و داود مرد یا زنی را زنده نگذاشت که به جت بیایند، زیرا گفت: «مبادا درباره ما خبر آورده، بگویند که داود چنین کرده است.» و تمامی روزهایی که در بلاد فلسطینیان بماند، عادتش چنین خواهد بود.»

^{۱۲} و اخیش داود را تصدیق نموده، گفت: «خویشتن را نزد قوم خود اسرائیل بالکل مکروه نموده است، پس تا به ابد بنده من خواهد بود.»

۲۸

و واقع شد در آن ایام که فلسطینیان لشکرهای خود را برای جنگ فراهم آوردند تا با اسرائیل مقاتله نمایند، و اخیش به داود گفت: «یقینا بدان که تو و کسانت همراه من به اردو بیرون خواهید آمد.»^۱ داود به اخیش گفت: «به تحقیق خواهی دانست که بنده تو چه خواهد کرد.» اخیش به داود گفت: «از این جهت تو را همیشه اوقات نگاهبان سرم خواهم ساخت.»

^۳ و سموئیل وفات نموده بود، و جمیع اسرائیل به جهت او نوحه‌گری نموده، او را در شهرش رامه دفن کرده بودند، و شاؤل تمامی اصحاب اجنه و فالگیران را از زمین بیرون کرده بود. و فلسطینیان جمع شده، آمدند و در شونیم اردو زدند؛ و شاؤل تمامی اسرائیل را جمع کرده، در جلبوع اردو زدند. و چون شاؤل لشکر فلسطینیان را دید، بترسید و دلش بسیار مضطرب شد. و شاؤل از خداوند سؤال نمود و خداوند او را جواب نداد، نه به خوابها و نه به اوریم و نه به انبیا. و شاؤل به خادمان خود گفت: «زنی را که صاحب اجنه باشد، برای من بطلبید تا نزد او رفته، از او مسألت نمایم.» خادمانش وی را گفتند: «اینک زنی صاحب اجنه در عین دور می‌باشد.»

^۴ و شاؤل صورت خویش را تبدیل نموده، لباس دیگر پوشید و دو نفر همراه خود برداشته، رفت و شبانگاه نزد آن زن آمده، گفت: «تمنا اینکه به واسطه جن برای من فالگیری نمایی و کسی را که به تو بگویم از برایم برآوری.» آن زن وی را گفت: «اینک آنچه شاؤل کرده است می‌دانی که چگونه اصحاب اجنه و فالگیران را از زمین منقطع نموده است. پس تو چرا برای جانم دام می‌گذاری تا مرا به قتل رسانی؟»^۵ و شاؤل برای وی به یهوه قسم خورده، گفت: «به حیات یهوه قسم که از این امر به تو هیچ بدی نخواهد رسید.»^۶ آن زن گفت: «از برایت که را برآورم؟» او گفت: «سموئیل را برای من برآور.»^۷ و چون آن زن سموئیل را دید به آواز بلند صدا زد و زن، شاؤل را خطاب کرده، گفت: «برای چه مرا فریب دادی، زیرا تو شاؤل هستی؟»^۸ پادشاه وی را گفت: «مترس! چه دیدی؟» آن زن در جواب شاؤل گفت: «خدایی را می‌بینم که از زمین بر

می‌آید.»^{۱۴} او وی را گفت: «صورت او چگونه است؟» زن گفت: «مردی پیر بر می‌آید و به ردایی ملبس است.» پس شاول دانست که سموئیل است و رو به زمین خم شده، تعظیم کرد.

^{۱۵} و سموئیل به شاول گفت: «چرا مرا برآورده، مضطرب ساختی؟» شاول گفت: «در شدت تنگی هستم چونکه فلسطینیان با من جنگ می‌نمایند و خدا از من دور شده، مرا نه به واسطه انبیا و نه به خوابها دیگر جواب می‌دهد. لهذا تو را خواندم تا مرا اعلام نمایی که چه باید بکنم.»

^{۱۶} سموئیل گفت: «پس چرا از من سؤال می‌نمایی؟ و حال آنکه خداوند از تو دور شده، دشمنت گردیده است.»^{۱۷} و خداوند به نحوی که به زبان من گفته بود، برای خود عمل نموده است، زیرا خداوند سلطنت را از دست تو دریده، آن را به همسایهات داود داده است.^{۱۸} چونکه آواز خداوند را نشنیدی و شدت غضب او را بر عمالیک به عمل نیاوردی، بنابراین خداوند امروز این عمل را به تو نموده است.^{۱۹} و خداوند اسرائیل را نیز با تو به دست فلسطینیان خواهد داد، و تو و پسرانت فردا نزد من خواهید بود، و خداوند اردوی اسرائیل را نیز به دست فلسطینیان خواهد داد.»

^{۲۰} و شاول فوراً به تمامی قامتش بر زمین افتاد، و از سخنان سموئیل بسیار بترسید. و چونکه تمامی روز و تمامی شب نان نخورده بود، هیچ قوت نداشت.^{۲۱} و چون آن زن نزد شاول آمده، دید که بسیار پریشان حال است، وی را گفت: «اینک کنیزت آواز تو را شنید و جانم را به دست خود گذاشتم و سخنانی را که به من گفتی اطاعت نمودم.»^{۲۲} پس حال تمنا اینکه تو نیز آواز کنیز خود را بشنوی تا لقمه‌ای نان به حضورت بگذارم و بخوری تا قوت یافته، به راه خود بروی.»

^{۲۳} اما او انکار نموده، گفت: «نمی‌خورم.» لیکن چون خادمانش و آن زن نیز اصرار نمودند، آواز ایشان را بشنید و از زمین برخاسته، بر بستر نشست.^{۲۴} و آن زن گوساله‌ای پرواری در خانه داشت. پس تعجیل نموده، آن را ذبح کرد و آرد گرفته، خمیر ساخت و قرصهای نان فطیر پخت.

^{۲۵} و آنها را نزد شاول و خادمانش گذاشت که خوردند. پس برخاسته، در آن شب روانه شدند.

۲۹

و فلسطینیان همه لشکرهای خود را در افیق جمع کردند، و اسرائیلیان نزد چشمه‌ای که در یزرعیل است، فرود آمدند.^۲ و سرداران فلسطینیان صدها و هزارها می‌گذشتند، و داود و مردانش با اخیش در دنباله ایشان می‌گذشتند.^۳ و سرداران فلسطینیان گفتند که «این

عبرانیان کیستند؟» و اخیش به جواب سرداران فلسطینیان گفت: «مگر این داود، بنده شاؤل، پادشاه اسرائیل نیست که نزد من این روزها یا این سالها بوده است؟ و از روزی که نزد من آمد تا امروز در او عیبی نیافتم.»

اما سرداران فلسطینیان بر وی غضبناک شدند، و سرداران فلسطینیان او را گفتند: «این مرد را باز گردان تا به جایی که برایش تعیین کرده‌ای برگردد، و با ما به جنگ نیاید، مبادا در جنگ دشمن ما بشود؛ زیرا این کس با چه چیز با آقای خود صلح کند؟ آیا نه با سرهای این مردمان؟^۵ آیا این داود نیست که درباره او با یکدیگر رقص کرده، می‌سراییدند و می‌گفتند شاؤل هزارهای خود و داود ده هزارهای خویش را کشته است.»

آنگاه اخیش داود را خوانده، او را گفت: «به حیات یهوه قسم که تو مرد راست هستی و خروج و دخول تو با من در اردو به نظر من پسند آمد؛ زیرا از روز آمدنت نزد من تا امروز از تو بدی ندیده‌ام. لیکن در نظر سرداران پسند نیستی.^۷ پس الآن برگشته، به سلامتی برو مبادا مرتکب عملی شوی که در نظر سرداران فلسطینیان ناپسند آید.»^۸ و داود به اخیش گفت: «چه کرده‌ام و از روزی که به حضور تو بوده‌ام تا امروز در بندهات چه یافته‌ای تا آنکه به جنگ نیایم و با دشمنان آقایم پادشاه جنگ ننمایم؟»

اخیس در جواب داود گفت: «می‌دانم که تو در نظر من مثل فرشته خدا نیکو هستی. لیکن سرداران فلسطینیان گفتند که با ما به جنگ نیاید.^{۱۰} پس الحال بامدادان با بندگان آقاقت که همراه تو آمده‌اند، برخیز و چون بامدادان برخاسته باشید و روشنایی برای شما بشود، روانه شوید.»^{۱۱} پس داود با کسان خود صبح زود برخاستند تا روانه شده، به زمین فلسطینیان برگردند. و فلسطینیان به یزرعیل برآمدند.

۳۰ و واقع شد چون داود و کسانش در روز سوم به صقلغ رسیدند که عمالقه بر جنوب و بر صقلغ هجوم آورده بودند، و صقلغ را زده آن را به آتش سوزانیده بودند.^۲ و زنان و همه کسانی را که در آن بودند، از خرد و بزرگ اسیر کرده، هیچ کس را نکشته، بلکه همه را به اسیری برده، به راه خود رفته بودند.^۳ و چون داود و کسانش به شهر رسیدند، اینک به آتش

سوخته، و زنان و پسران و دختران ایشان اسیر شده بودند.^۴ پس داود و قومی که همراهش بودند، آواز خود را بلند کرده، گریستند تا طاقت گریه کردن دیگر نداشتند.^۵ و دو زن داود اخینوعم یزرعیلیه و ایجایل، زن نابال کرملی، اسیر شده بودند.^۶ و داود بسیار مضطرب شد زیرا که قوم می‌گفتند که او را سنگسار کنند، چون جان تمامی قوم هر یک برای پسران و دختران خویش بسیار تلخ شده بود. اما داود خویشتن را از یهوه، خدای خود، تقویت نمود.

^۷ و داود به ایباتار کاهن، پسر اخیملک گفت: «ایفود را نزد من بیاور.» و ایباتار ایفود را نزد داود آورد.^۸ و داود از خداوند سؤال نموده، گفت: «اگر این فوج را تعاقب نمایم، آیا به آنها خواهم رسید؟» او وی را گفت: «تعاقب نما زیرا که به تحقیق خواهی رسید و رها خواهی کرد.»^۹ پس داود و ششصد نفر که همراهش بودند روانه شده، به وادی بسور آمدند و واماندگان در آنجا توقف نمودند.^{۱۰} و داود با چهارصد نفر تعاقب نمود و دویست نفر توقف نمودند زیرا به حدی خسته شده بودند که از وادی بسور نتوانستند گذشت.

^{۱۱} پس شخصی مصری در صحرا یافته، او را نزد داود آوردند و به او نان دادند که خورد و او را آب نوشانیدند.^{۱۲} و پاره‌ای از قرص انجیر و دو قرص کشمش به او دادند؛ و چون خورد روحش به وی بازگشت، زیرا که سه روز و سه شب نه نان خورده، و نه آب نوشیده بود؛^{۱۳} و داود او را گفت: «از آن که هستی و از کجا می‌باشی؟» او گفت: «من جوان مصری و بنده شخص عمالیقی هستم، و آقام مرا ترک کرده است زیرا سه روز است که بیمار شده‌ام.^{۱۴} ما به جنوب کریتیان و بر ملک یهودا و بر جنوب کالیب تاخت آوردیم. صقلغ را به آتش سوزانیدیم.»^{۱۵} داود وی را گفت: «آیا مرا به آن گروه خواهی رسانیدی؟» او گفت: «برای من به خدا قسم بخور که نه مرا بکشی و نه مرا به دست آقام تسلیم کنی؛ پس تو را نزد آن گروه خواهم رسانید.»

^{۱۶} و چون او را به آنجا رسانید اینک بر روی تمامی زمین منتشر شده، می‌خوردند و می‌نوشیدند و بزم می‌کردند، به سبب تمامی غنیمت عظیمی که از زمین فلسطینیان و از زمین یهودا آورده بودند.^{۱۷} و داود ایشان را از وقت شام تا عصر روز دیگر می‌زد که از ایشان احدی رهایی نیافت جز چهارصد مرد جوان که بر شتران سوار شده، گریختند.^{۱۸} و داود هرچه عمالقه گرفته بودند، بازگرفت و داود دو زن خود را باز گرفت.^{۱۹} و چیزی از ایشان مفقود نشد از خرد و بزرگ و از پسران و دختران و غنیمت و از همه چیزهایی که برای خود گرفته بودند، بلکه داود

همه را باز آورد. ^{۲۰} و داود همه گوسفندان و گاوان خود را گرفت و آنها را پیش مواشی دیگر راندند و گفتند این است غنیمت داود.

^{۲۱} و داود نزد آن دویست نفر که از شدت خستگی نتوانسته بودند در عقب داود بروند و ایشان را نزد وادی بسور واگذاشته بودند آمد، و ایشان به استقبال داود و به استقبال قومی که همراهش بودند بیرون آمدند. و چون داود نزد قوم رسید از سلامتی ایشان پرسید. ^{۲۲} اما جمیع کسان شریر و مردان بلیعال از اشخاصی که با داود رفته بودند متکلم شده، گفتند: «چونکه همراه ما نیامدند، از غنیمتی که باز آورده‌ایم چیزی به ایشان نخواهیم داد مگر به هر کس زن و فرزندان او را. پس آنها را برداشته، بروند.» ^{۲۳} لیکن داود گفت: «ای برادرانم چنین مکنید، چونکه خد/وند اینها را به ما داده است و ما را حفظ نموده، آن فوج را که بر ما تاخت آورده بودند به دست ما تسلیم نموده است. ^{۲۴} و کیست که در این امر به شما گوش دهد؟ زیرا قسمت آنانی که نزد اسباب می‌مانند، مثل قسمت آنانی که به جنگ می‌روند، خواهد بود و هر دو قسمت مساوی خواهند برد.» ^{۲۵} و از آن روز به بعد چنین شد که این را قاعده و قانون در اسرائیل تا امروز قرار داد.

^{۲۶} و چون داود به صقلغ رسید، بعضی از غنیمت را برای مشایخ یهودا و دوستان خود فرستاده، گفت: «اینک هدیه‌ای از غنیمت دشمنان خد/وند برای شماست.» ^{۲۷} برای اهل بیت‌ئیل و اهل راموت جنوبی و اهل یتیر؛ ^{۲۸} و برای اهل عروعر و اهل سفموت و اهل اشتموع؛ ^{۲۹} و برای اهل راکال و اهل شهرهای یرحمئیلیان و اهل شهرهای قینیان؛ ^{۳۰} و برای اهل حرما و اهل کورعاشان و اهل عتاق؛ ^{۳۱} و برای اهل حبرون و جمیع مکانهایی که داود و کسانش در آنها آمد و رفت می‌کردند.

۳۱ و فلسطینیان با اسرائیل جنگ کردند و مردان اسرائیل از حضور فلسطینیان

فرار کردند، و در کوه جلبوع کشته شده، افتادند. ^۲ و فلسطینیان، شاول و پسرانش را به سختی تعاقب نمودند، و فلسطینیان یوناتان و ایناداب و ملکیشوع پسران شاول را کشتند. ^۳ و جنگ بر شاول سخت شد، و تیراندازان دور او را گرفتند و به سبب تیراندازان به غایت دلتنگ گردید.

و شاول به سلاحدار خود گفت: «شمشیر خود را کشیده، آن را به من فرو بر، مبادا این نامختونان آمده، مرا مجروح سازند و مرا افتضاح نمایند.» اما سلاحدارش نخواست زیرا که بسیار در ترس بود. پس شاول شمشیر خود را گرفته، بر آن افتاد.

و هنگامی که سلاحدارش شاول را دید که مرده است، او نیز بر شمشیر خود افتاده، با او بمرد. پس شاول و سه پسرش و سلاحدارش و جمیع کسانش نیز در آن روز با هم مردند.^۷ و چون مردان اسرائیل که به آن طرف دره و به آن طرف اردن بودند، دیدند که مردان اسرائیل فرار کرده‌اند و شاول و پسرانش مرده‌اند، شهرهای خود را ترک کرده، گریختند و فلسطینیان آمده، در آنها ساکن شدند.

و در فردای آن روز، چون فلسطینیان برای برهنه کردن کشتگان آمدند، شاول و سه پسرش را یافتند که در کوه جلبوع افتاده بودند.^۹ پس سر او را بریدند و اسلحه‌اش را بیرون کرده، به زمین فلسطینیان، به هر طرف فرستادند تا به بتخانه‌های خود و به قوم مژده برسانند.^{۱۰} و اسلحه او را در خانه عشتاروت نهادند و جسدش را بر حصار بیتشان آویختند.^{۱۱} و چون ساکنان یابیش جلعاد، آنچه را که فلسطینیان به شاول کرده بودند شنیدند،^{۱۲} جمیع مردان شجاع برخاسته، و تمامی شب سفر کرده، جسد شاول و اجساد پسرانش را از حصار بیتشان گرفتند، و به یابیش برگشته، آنها را در آنجا سوزانیدند.^{۱۳} و استخوانهای ایشان را گرفته، آنها را زیر درخت بلوطی که در یابیش است، دفن کردند و هفت روز روزه گرفتند.